

دیوان کامل اشعار



فتحعلی شاه قاجار



تعلیم شاه قاجار

نم مقام

۶	تعلیم شاه قاجار
۵	تعلیم شاه قاجار
۲۱	تعلیم شاه قاجار

شاه شعر یا شعر شاه

دیوان کامل اشعار

ناصرالدین شاه قاجار

چاپ سوم

باتجدید نظر کلی و اضافات از طرف این بنگاه بزودی منتشر و تقدیم
اهل ذوق خواهد شد .



انتشارات اسناد

بهاء ۴ تومان

دیوان کامل اشعار فتحعلی شاه قاجار

ناشر

کتابفروشی قائم مقام

تهران - میدان بهارستان تلفن ۳۳۱۶۸

حق چاپ محفوظ

از این کتاب ۳۰۰۰ جلد به سرمایه کما بفروشی قائم مقام تهران میدان بهارستان
در تاریخ اول مهر ماه هزار سیصد و چهل و چهار به چاپ رسید

بسم الله الرحمن الرحيم

دیباچه کتاب دانش و عنوان دیوان بینش حمد و ثنای خاقانیست جلالت عظمت
که سلاطین حروف را فسر معنی بر سر نهاده و خواقین الفاظ را ابواب ترکیب
بر چهره گشاده است آفریننده که قلم قدرتش بترکیب بندی يك لفظ نظم شعر او
نثر ثریا و مطلع رخشان مهر و مصرع بلند هلال را بر سر لوح صحیفه زنگاری
فلک نکاشت پدید آورنده که خامه صنعتش بصورت نگاری دو حرف مثلث موالید
و مربع عناصر و مخمس حواس و مسدس جهات را بر صفحه ایجاد مچرز داشت سلطانی که
سخنور کشور انا فصح العرب و العجم در اولین فرد قصیده مرفش لب عجز بقرانه
ما عرفناك حق معرفتك کشاد شاهنشاهی که نکنه سنج محفل اوتیت بجوامع الكلم
در نخستین مصرع قطعه ثنائیش زبان قصور بزم زمه لا احصى ثناء عليك انت کما اثنیت
علی نفسك آشنا نمود حکیمی که طوطی ناطقه در پس آئینه وزن از فیض حکمت او
بشکریانی ان من الشعر احکمه شکر خاست علمی که عندلیب خاطر بر شاخسار
سخن از افاضه تعلیم او باعجاز نوای ان من البیان لسحرا انجمن آراست شمع
فکرت را در محفل خیال بی پر تو فیوضات غیبی او ضیائی نیست و کوهر خیال را
در بحر فکرت بدون اشعه و اردات لاریبی اوصفائی نه طفل ناطقه در دبستان بیان
از تعلیم معلم الطاف او بدینگونه رسم سخنوری آموخت که و علم آدم الاسماء کلها
و کنجور حافظه بخشی خازن انعام او این همه کوهر معانی در مخزن خاطر اندوخت
علم الانسان مالم یعلم زواهر منظومه تحیات بالانهایات وجواهر منثوره صلوات
بالاغایات بر بلبل غزل سرای کلسنان و مایه نطق عن الهوی و طوطی قافیه پیرای

شکرستانان هو الاوحی یوحی رسولی که از مشعله داری نور هدایتش عالمی از
اعوجاج کفر رهایی دیده بسر منزل نورانی استقامت ایمان آر میدند بنئی که از
عطا بخشی فیض نبوتش جهانی از شکنای شرک خلاصی یافته بوسه سرای وحدت
رخت کشیدن داعی صدر نشین وهو بالافق الاعلی و بیت الغزل دیوان علمه شدید
القوی خاتم الانبیاء محمد المصطفی صلوات الله وسلامه علیه و آله سیمای وصیه الممدوح
بمدیحه فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرا و نفسه الموصوف بکرمه و یطعمه من
الطعام علی حببه مکیماً و یتیمای واسیرای عسوب الدین و قائد الغر المحجلین امیر -
المؤمنین و امام المتقین علی بن ابی طالب علیه الصلوٰة والسلام و بر اولاد و امجاد طیبین
طاهرینش که دامن عصمتشان بزالل یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و
یطهرکم تطهیرا ارشائیه رب و رب امیر اوقامت امامتشان بمقال مثل اهل بیتی کمثل
سفینه نوح من تمسک بهم نجی و می تخلف عنهم غرق از لباس خلل و خطا معراست
اللهم وال من والاهم و عاد من عادهم مادامت افلاک الطباع الموزونه بشعری الشعر منوره
وافق اتساق المستقیمه ثیریا للنثر من نیته اما بعد برخیز نیه داران الله کنوزاً تحت
عرشه مغایبها السننه الشعر اع چون شعاع شعری در اوج سما ظاهر و هویدا خواهد بود
که صدف آفرینش را جوهر سخن بهترین کهر و شجر کلشن ایجاد را ثمر کلام
نیکوترین بار و بر است .

بیت

ز آفرینش نزا دما در کن هیچ فرزند خو بر ز سخن
در مطلع ازل که هنوز معشوق حقیقی از پس پرده کنت کنزاً مخفیا جلوه در
آئینه فاجبت ان ا عرف ننموده و دیده بمآشا که ذرات وجودات نگشوده بآئینه
داری ایجاد دو حرف ماسوای خود را در مرآت ظهور منعکس نمود کما قال

بیت

جنبش اول که قلم بر گرفت حرف نخستین ز سخن در گرفت
پرده اول چو بر انداختند جلوه اول بسخن ساختند
اذا اراد الله شیئاً ان یقول له کن فیکون .

پس نکته شناسان دقیقه یاب و دقیقه یابان نکته شناس را از تلاؤ گوهر
این دلیل محقق آمد که این همه وجودات فرع وجود یک لفظ و قاطبه کائنات

وجود بعد از ایجاد دو حرفند و بالضروره اصل بر فرع مقدم و قبل بر بعد اقدم است و نیز مشخص است که در عالم سخن جنس منظوم اشرف و نوع موزون الطاف است چنانچه با فصاحت فرقان مصرع موزون بسمله فاتحه کلام الهی است و باین وسیله ارباب نظام را صحت افتخار و مباحات از مآه تا ماهی است و برتری پایه شعر را این دلیلی است وافی و دراری شاهوار اشعار ابدار حیدر کرار فلك اثبات این مطلب را چون مهری است درخشنده و اشعار فصاحت آثار سایر ائمه اطهار افق ثبوت این مدعا را ماهی است تا بنده محفل تحقق این سخن از شمع وضوح روشن و منکران این قول را زبان بازبان درازی این حجج واضح الکن است باری.

بیت

گر چه دل بیخبر است از سخن شرح سخن بیشتر است از سخن
زنده نام کسی که اورا چنین گوهریش در صدف و فرخنده فرجام شخصی
که اورا چنین خلفیش مخلف باشد هر سری که بافسر دانش و خصال و هربری که
بخلعت بینش و کمال مخلم و آراسته آمد اورا بر غیر رتبه سروری و پایه برتری
حاصل است زیرا که

بیت

بلبل عرشند سخن پروران باز چه مانند باین دیگران
فکیفه که با پایه جلال رتبه کمال حاصل و شخص صاحب جلال در مرتبه
کمال نیز نظاماً و ثراً کامل باشد و از هنگامی که هزار دستان سخن در شاخسار وزن
شورا نکین خاطر سخن سنجان تازه و کهن گردیده الی زمانها هذا هیچ شخصی از
اشخاص سلطنت عالم صورت را با پادشاهی کشور معنی جمع ننموده و سر پنجه عنایت
یزدانی بمفاتیح استعداد بر چهره احدی در یقه این منزلت را نگشوده است مگر
اعلی حضرت قدر قدرت مشتری رای مریخ صولت قطب فلك عدالت و مرکز دایره
شجاعت شهر یاری که تا صورت جوهر با هیولای شمشیرش ترکیب پذیرفت فتح
مصور بنظر نیامد گردون مداری که تا پیکر را پیش از پرده خفا قامت بجلاوه گیری
نیفر اخ نصرت و جسم مشاهده نکردید در جنب عدالتش عدل کسری ظلمی است

آشکارو با وجودش همت قآن بخیلی است پدیدار با نور رای منیرش آئینه روشن
مهر مکر و بارفت ایوان جلالش طاق بلند فلك با سطح زمین بر راست در زمان سلطنتش
امنیت در صفحه گیتی به ثابته ایست که مصرع غم خوار تر از گرگ شبان نیست غم را
و در ایام پادشاهیش شادی در خاطرها به قاعده ایست که مصرع، مردم همه از یاد ببر
دندال را سلیمان را در هوای پایه تختش دست بر باد است و حکایت جام جم باروایت
دستش نقشی بر آب است

شعر

فرو مانده ام خبره در کار او	چگونه که باشد سزاوار او
اگر ابر گویم کهر بارد او	اگر چرخ گویم درنگ آرد او
اگر بحر پیدا نشد ساحش	اگر کوه سنگین نیاید دلش
اگر مهر زیباتر آید بچهر	اگر ماه از وی ضایعید مهر
اگر شاه بروی سزاوار نیست	وزین برترم جای گفتار نیست

اینک صریحاً می‌گوید از بی ذکر نام همایونش با صغیر ملك پیوست و اجزای نامه
با اوراق فلك می‌جامع ملکوتر اگوش بر آوازه این سرود است و منطق قدسیان اماده
تحیت و درود فها انا جتر عا قول هو الملك الموبد الممجد و الملك المؤبد المخلد
شاهنشاهیگانه خدیو زمانه خدا الله بلکه و سلطان بن السلطان و الخاقان
بن الخاقان السلطان فتم عملی شاه قاجار که تا فلك از پیکر مهر عالم آراست و شرار از خا
را آشکار طلعت فروز اش بر فراز کاه خسروی افر و خت و دل خسروان بیکد و گاه از
حسرت جاهش سوخته باد که پایه جلال را با رتبه کمال دریافته و با وجود مشاغل
سلطنت و گیتی ستانی بتحصیل مراتب نظم و اثر شتافته عارج به معارج کمال و جلال
گردیده بعضی اوقات که از انتظام امور سلطنت و شهر یاری خاطر مبارکش رافراغتی
میسر آمدی با قنصنای وزن طبع عقاب فکرتش بشکار اندازی صید معانی جناح
صید افکنی میکشاید و بصیقل مصاحبت شواهد حور او ش مضامین عالیه نك ملال از آئینه
طبع شاهنشاهی میزدایند الحق تا مشاطه رای زرنیش چهره دلارای مه پیکران
معانی را بهر ترجیع و تجنیس آراسته و سر انکشت خیالات تازه اش گره از گیسوی
لیلاوشان مضامین عالیه گشاده است سخن گذاران عرب و عجم و نکته شناسان
طوایف و ام از مشاهد شاهی از شواهد غزلیات و قصایدش دل از کف داده زبان
بزمزمه ان هذا الاسحر بین آشنا نموده اند بر راستی تا عند لیب غزل سرای خیالاتش
در کلبن سخن سرائی نوای قافیه سنجی بر کشیده و طوطی ناطقه اش در پس آئینه

فكرت اندیشی لب بحدیث نظم و غزل كشوده است یكه سواران عرصه فصاحت و خورده كیران محفل بلاغت از اشتماع مصرعی از موزونات طبع مبارکش زبان از ادعای شاعری بسته لب برانۀ ماسمه مایه نافی آبا مئنا الاولین كشودند اگر دانش رازبانی بودی هر آینه بتصدیق مقال بكریمۀ وانه لمن الصادقین زبان كشودی واگر كمال بیانی میداشتی البته براستكویی خامه عقیدت سكال مصدوقه ذالك ذكری للذاكرین را با دایر میرسانیدی نعم ذالك فضل الله يؤتیه من يشاء چون دور اشعار و جواهر افكار اخسرو كیتی مدار كه هنگام تموج بحر ذخرف فكرت تیش از صدف خاطر ساحل ورق افتاده بود بنات النش واردر صحایف اوراق متفرق و پروین آسادر رشتۀ ترتیب منعقد نگردیده و محتمل بود كه كنچور حافظه در ضبط اندرهای شاهواز غفلت ورزیده مرور و دهور از نظر محو و از خاطر منسی گردیده باشد بناء علیه رای عالم آرای مبارك شاهنشاهی بترتیب و تدوین آنملهات غیبی و داردات لاریبی تعلق پذیرفته بکلب استان فلك پاسبان محمد صادق مروزی كه یكی از غلامان جان نثار آن خسرو گردون مدار است مقرر فرمودند كه دیباچۀ بر آن دیوان فصاحت بنیان نوشته باشد امثالاً الامرء الاعلی همچون كلك برهنه پادروادی تقدیم این خدمت بسر دویده خزف ریزه چند كه از كوچه گردی كشور كمال فراهم آورده بود بر طبق عرض نهاد چشم امید بر كرم خدیو كیتی ستان كشوده زبان بندگی میگشاید كه اگر چه این فقرات شكسته بسته كه همچون طرء دلبران درهم برهم است در حقیقت قابل بزم شاهی و در واقع لایق مجلس شاهنشاهی نیست ولیكن بمقاد كلام پیر انصاری كه اگر كاشمی تلخست از بوستان است رجای وائق و امید صادق چنان است كه بمراحم پادشاهانه و مراسم خدیوانه بتوقیع قبول اعلی حضرت ظل اللهی مجلی گردد اللهم ابددولته و خلد ملكته و ارفع لوائه و اهلك اعدائه بمحمد وآله الاطهار الاخیار الابرار

بسم الله الرحمن الرحيم

چشمت ز سحر جادوی بابل نشان دهد	زلفت نشان ز سنبل باغ جنان دهد
تیر کرشمه‌ات همدم خون بدل کند	لعل لب‌ت توان بتن ناتوان دهد
خال ذقن که زنگی صاحب سواد تست	مشق ستم بهندوی خال بتان دهد
خویت شرر بحر من مردوزن افکند	رویت نوید خلد به‌پیر و جوان دهد
نازم بکا کل تو که چون طرقات کنون	سر رشته ستم همه حسنت بآن دهد
بازم بعشوات دل و دین را کدرو زو شب	تعلیم دلبری بیمه دلبران دهد
لعل تو جان ستاند اگر بوسه دهد	ای کاش جان من این ببند آن دهد
باتیغ ابروان بکشی خلق عالمی	مهری مگر خدا بتو نامهربان دهد
ای فتنه زمانه که تا آخر الزمان	چشمت نشان ز فتنه آخر زمان دهد
تا کی غرور تو ز تغافل کشد مرا	تا کی غم تو فتوی قتلم عیان دهد
رحمی و گرنه عاشق زارت بصد زبان	شرح شکایت بشه انس و جان دهد
شیر خدا علی ولی آنکه هیبتش	تب لرزه بر تن اسد آسمان دهد
آید نسیم خلقش اگر سوی بوستان	گلبن گل بهار بفضل خزان دهد

ناخورد زخم خصم وی از بیم جان دهد	بازو الفکار حمله کند گرسوی خصم
آنکو تواند اینکد بهر مرد جان دهد	خواهد اگر ضعیف نوازی ز روی لطف
هم پشه را صلابت پیل دمان دهد	هم مور را شکوه سلیمان عطا کند
عصفور را بچنگ عقاب آشیان دهد	عدل ضعیف پرور عاجز نواز او
فرمان بحسن و عشق ز حکم روان دهد	گر بهر منع عاشقی و ترک دلبری
ند عاشقی دلی بدو زلف بتان دهد	ند طره دلی ز کف عاشقی برد
هر روزش آسمان بمرد در یسمان دهد	دهر افکند چو دشمن جاه ترا بچاد
دوزخ ز لطف جنت و کوثر نشان دهد	با آن رخ و دهان چو بدوزخ نظر کند
چون از پی قتل بدلیل عنان دهد	از دست پر دلان همدیکسر عنان رود
گیرم فی المثل اجلش هم امان دهد	تیغش کجا برزم بدشمن دهد امان
خواهد کد در ره تو بصد شوق جان دهد	شاهای کمین غلام تو خاقان همان کداو

وله ایضا

ای بیاض گردنت مانند صبح نو بهار
ویرخت در چرخ خوبی آفتابی نور بار
ابرویت در آسمان حسن همچون ماد نو
گیسویت در دلبری چون نافد مشک تار
کا کلت سنبل چو سنبل سنبل عنبر شمیم
دیدات آهو چه آهو آهوی مردم شکار
خود دهانت غنچه اما غنچه باغ ارم
هست دندانیت در اما جمله در شاهوار
غیبت باشد ترنج و صد ترنج ازوی برنج
عارضت باشد گل و آنکل کزو گلهاست خوار

غمزه ات شاگرد اندر مکتب عاشق کشی
 همچو ناز و عشوه اما هر دو را آموزگار
 چشم بد دور از رخت ای دلربای هوشمند
 جان فدای چشم مستی نگر هوشیار
 بسکه خون عاشقان ریزی بجرم عاشقی
 محشری هر روز در عالم نمائی آشکار
 از خدادانم نمیترسی ولی اندیشد کن
 ز احتساب مظهر جاه و جلال کردگار
 مطلع صبح جهان داری محمد شد کدهست
 مشرق مهر جهانگیری ز تیغ آبدار
 داور انجم حشردارای گردون احتشام
 خسرو جمشید فر جمشید خورشید اقتدار
 آنسایمان حشمتی کز پاس او در بوستان
 آن غضنفر صولتی کز پاس او در مرغزار
 صعو در چنگال با زجره گیرد آشیان
 بر داز پستان شیر شرزه باشد شیر خوار
 چون قضا فرمان دهد گر بر خلاف اقتضا
 آنقدر قدرت خدیو آسمان فر شهریار
 بادل پر خون چو ساغر شیشد خندد قاده
 در لب جانان چو مینا جام گرید زار زار
 و در بخواهد رای او تفریق هر جمعیتی
 میشود چون خاطر عاشق پریشان خط یار

ور پریشانی نخواهد غنجد را در شاخ گل

نشکفتد کر بکدزد بروی هزاران نوبهار

گرفروزد چهره از روی غضب از بیم او

رنک بر خیزد ز هر رخ گر چه باشد ز نگبار

گر کشد تیری ز تر کش آسمان لرزد ز سپهر

ور نهیب آرد بر ابرش خارده میگردد غبار

شعله سرکش حسامش را بر زم سرکشان

سینه های خصم مجمر قطره های خون شرار

میکند در دست او هر تیغ کار تیغ مهر

میکند از شعت او هر تیر کار تیر هار

عام شد در عهد او آرام و نبود انقلاب

می ندانم از چه باشد بحر دایم بیقرار

آسمان جاها فریادون دستگاهها داورا

ای ز عدلت گشته عالم تازه همچون نوبهار

دست بگشا چون زبر دستی بسوی زیر دست

تا بکارت آید اندر روز گاران روزگار

تازمین و چرخ را باشد سکون و انقلاب

تا بود این بر قرار و تا بود آن بیقرار

شوکت بادا مدام و دولت بادا بکام

دوستان پایدار و دشمنان پای دار

تیغ شاهنشاه جهان باشد	تیغی از فتح را ضمان باشد
کار فرما و کار دان باشد	آنکه کمتر غلام در کاهش
شیروان شاه شیربان باشد	آن غضنفر صلابتی کورا
که سپاهش جهان جهان باشد	خسرو جم نشان محمد شاه
بر قضا و قدر روان باشد	حکم آن خسرو قدر قدرت
هر یکی خسرو زمان باشد	چاکرانش چو طغرل و سنجر
ظفر از پر چمش عیان باشد	کرفراز دلوی خویشت برزم
در گه رزم چون دخان باشد	پیش کمتر ملازمش صدخان
بر سر هفتم آسمان باشد	پایه قصر و جاه منزلتش
همه تن تیغ او زبان باشد	پی قطع نزاع خصم مدام
پا کبوتر هم آشیان باشد	در هوای عدالتش شاهین
بحر و کان از کفش بجان باشد	چون گشاید بگاه بخشش کف
بحری و بحر بیکران باشد	گاه بخشش کف محیط آسایش
همچو خورشید زر فشان باشد	دست آن مهر آسمان کرم
دشمن از کین او بجان باشد	دوست از مهر او سرافراز است
گله را گرگ پاسبان باشد	ایسکندر شکوه کز عدلت
گرچه تاج سر کیان باشد	بنده چاکر تو کی خسرو
پدر او دوان دوان باشد	در رکابت برای کسب شرف
که پیکشان همچو ریسمان باشد	آسمان را بگردن از حکمت
کو توال و نگاهبان باشد	حصن جاهد تراز حل شب و روز
تیر را جادری استخوان باشد	چون رود تیر تو بسوی عدو

ذات نيك	توایشه	دوران	از بدچرخ در امان باشد
درسپاه	توای	خدایو	زمان
دشمن	دولت	تو	هر جاهست
خسرو	اطبع	من	ز تربیت
طبع	پاکم	که	دهر ریزی
نظم	رنکین	دلکشم	صد شکر
فخر	تا	چند	پیش شه
خاقان			
لاف	تا	کی	بنزد شه
هرچند			
کن	دعا	آن	خدایو
دوران	را		
یارب	این	شاه	معدلت
بنیان			

بهر دفع فساد ظلم بدهر

نائب صاحب الزمان باشد

خوش آندمی که زمن پیک مهربان برساند

عریضه لیک بآشاه نکته دان برساند

خوش انکیسکه زراه وفا و دادرسیها

بآن پناه کسان عرض بیکسان برساند

خوش انطیب مسیحانفس که از ره یاری

مسیح وار توانی بنا توان برساند

خوش آن برید که پیغام دلخراش غریبی

سوی وطن ببرد پس بدوستان برساند

خوش آن نسیم که از کوی یار خیزد و گردد

سبک روان و روانی به بیروان برساند

حدیث عاشق صد تیر خورده زمانی
 بشخ کمان بتم آنشاخ ارغوان برساند
 میان زخم عیان دل نزار حزینی
 بدلربای دل آزار من عیان برساند
 غم جدائی و درد دل اسیر حقیری
 ز روی مهربان ماه مهربان برساند
 بطایران بلند آشیان باغ صغیری
 ازین کبوتر کم کرده آشیان برساند
 بلیلی آن بت شیرین زبان بتکده حی
 فراق نامه مجنون ناتوان برساند
 زمهر قصه بدروزی و بداختری من
 بشاهروی زمین ماه آسمان برساند
 سلام پیر حزین شکسته حال غمینی
 بنازنین من آن نازنین جوان برساند
 ز دوستی غم گمگشتان بادیه هجر
 چنانکه دیده و دانسته آنچنان برساند
 کتابت من سرگشته حرف حرف بخواند
 نوشته ام بریاران یکان یکان برساند
 مباد آنکه شود دیر زود زود بخواند
 مباد تا نرساند دوان دوان برساند
 چنین که هست عیان خون دل ز دیده بدلبر
 برای آنکه نداند کسی نهان برساند

غم غریبی و ناکامی چو بنده گدائی
 برد بحضرت سلطان کاهران برساند
 فغان و ناله آوارگان وادی کرمان
 برد بخلطه طهران بدوستان برساند
 سرشک ریزی خاقان برای آنکه کسی نی
 که يك کتابت از اوسوی آن مکان برساند
 حدیث درد غریبی نوای مرغ اسیری
 بدوستان برساند بدوستان برساند
 تمام شرح غمش را بآن نگار بگوید
 تمام درد دلش را بدلستان برساند
 خروش طایر و امانده بکنج قفس را
 به بلبلان خوش الحان گلستان برساند
 برای داشتن پاس حرمت شه خوبان
 بیاسبان بدهد تا که این بآن برساند
 مراچه چاره بود جان زدست محنت هجران
 بجان رسیده ام اکنون مرا بجان برساند
 عریضه برد بریار پیش قاصدی اما
 کسی کجاست که تا بیشتر ازان برساند
 جان بکف بهر طواف کوی جانان میروم
 تحفه ام پای ملخ نزد سلیمان میروم
 از جفا های رقیبان میروم از کو تو
 بسته ام بار سفر با چشم گریان میروم

باک از تیغت ندارم میکشی جانا بکش
 بارقیان هر زمان دست و گریبان میروم
 میبرم دلرا از کویت بازدر ملک بدن
 آتش برداشته سوی نیستان میروم
 از دل گمگشتم در زلف توجستم سراغ
 مرده یوسف شنیدن سوی زندان میروم
 کور شد از فرقت تودیده یعقوب دل
 پیرهن ده یوسف من سوی کنعان میروم
 حسرت لعل لبب دارم دگر تا بم نماند
 در تمنای لبب سوی بدخشان میروم
 از سر کویت نبردم حاصلی جز خون دل
 باک دامان آمدم آلوده دامان میروم
 لذت زخم خد نکش بسکند در دل مانده است
 نرگش را از وفا پیوسته قربان میروم
 چشم و زلفش میبرد هر لحظه ام جای دگر
 ای مسلمانان بسوی کافرستان میروم
 میبرد دل زیر شمشیرش مرابی اختیار
 تشنه ام اما بسوی آب حیوان میروم
 تا نمایم کسب نوری از شرف هر صبح و شام
 زردسان در سایه خورشید تابان میروم
 سرفرازی دو عالم آستان بوسی اوست
 بنده سان بر در که شاه خراسان میروم

بستدام عهدی چو در درگاه او همچون سپهر
تا بود جان در بدن از بهر پیمان مروم
سربخط بنسنگی دادم بدر کاهش بین
بهردربانی بدبارش چو کیوان میروم
تا شود در آسمانها نظم من ورد ملک
مشتی سان در حضور او ثنا خوان میروم
از برای انتقام دشمنانش بنده وار
همچو بهرام از پی حکمش شتابان میروم
هر طرف میراندم هر سو کد خواهد خواندم
آفتاب آسا چو کدور زیر چوکان میروم
کرده قانون محبت ساز و با صد اشتیاق
زهر دسان در مدح او هر دم غزل خوان میروم
میروم همچون عطارد بر درش هر صبح و شام
عقل را برداشتم سوی دبستان میروم
ماه از خورشید بامش میکند کسب ضیاء
تا کنم کسب ضیا چون مدبایران میروم
پرتوی از نور او در سینۀ من شعله زد
شمع دل افروختد سوی شبستان میروم
بسکد شوق خاکبوسی درش دارم مدام
لنک لنگان در رهش افتان و خیزان میروم
بسکد شوق کعبۀ کوی تو دارم روز و شب
زیر پایم گریب بود خار مغیلان میروم

تافروغی هست از نورتو برجان و دلم
سوی طور کوی تو چون پور عمران میروم
من نه خود سرمیروم بر در کد شاهی چنین
بر سر خوان کرم خواندند و مهمان میروم
کوی تو دار الشفای مردم و من دردمند
از برای درد عصیان سوی دردمان میروم
بعد استر خاص از در گاهت ایخاقان خد
باشکوه بهمنی سوی سجستان میروم
بسکد افغان اسیران شد بگردون زامر حق
از برای دفع ظلم و جور عدوان میروم
تا چو خفاش از جبهان کردند بی نام و نشان
از خراسان سوی کابل چون خور آسان میروم
باشهاب تیرو با خورشید تیغ جان ستان
از برای رجم دیو و دفع شیطان میروم
چون سیاهوش خون مظلومان عالم ریخته
سوی تر کستان از آن چون پوز دستان میروم
تا شود گشت امید دوستانت بارور
گوهر افشان در رهت چون ابر نیسان میروم
یارا گریاری کند گوهر دو عالم خصم باش
یاوری دارم چو تراز لطف یزدان میروم
گر چه نبود تاب میجووری ز در گاهت ولی
از برای انتظام کار دوران میروم

چونکده نعمتهای بی پایانم از احسان تست
رو بدرگاهت برای شکر احسان میروم
از قبولت نظم من تا گوهر یکتا شد
قطره بر داشتد رو سوی عمان میروم
عفو فرمائی مگر از لطف خاصت ورنه من
خارو خس برداشته سوی گلستان میروم
روضه خلد برین شد در کپش خاقان ازان
بردرش از شوق جنت همچو رضوان میروم
تا کنم آئینه دل راز زنك کفر پاک
روی دل سوی حریمش از پی آن میروم

وله ایضا

ای منفعل ز مهر رخت ماد خاوری
شد ختم در جهان ز تو رسم ستمگری
رویت بحیب کرده نهان دست موسوی
چشمت بخلق کرد عیان سحر سامری
ای بت شکن که دعوی اعجاز میکنی
بشکسته تو رونق بنهای آذری
شبهای هجر ناله کنم سر که از جفا
روزم سیاه کردی ازین زلف غنبری

راضی شدم بهر کد چون بگذرم ز مهر
بگذاریم بخاک و بران خاک بگذری
دست از جفا بدار و گرنه ز جور تو
رو آورم بدآوری از بهر دآوری
دارای دادگر که پی خاکبوس او
از بدو کون قامت چرخ است چنبری
شیر خدا عالی ولی آنکه میکند
باشیر چرخ شیر نوایش برا بری
آن ظاهر و الجلال کداز جمله نقص عیب
چون ذات ذوالجلال بود ذات او بری
مولای خلق و بنده خلاق انس و جان
کز بندگی بخلاق جهان بسته بربری
دارند روز حشر بدست تو چشم لطف
وحش و طیور و جن و ملک آدم و یری
ای منکشف ز رای تو اسرار کردگار
ای متصل بذات تو ذات پیمبری
روحانیان بدور سرای تو روز و شب
همچون کبوتران حرم در کبوتری
از سبهم تیر دست تو در گاه گیر و دار
افکنده است مهر دزدان مار حمیری
خورشید از خطوط شاعی همی کند
هر صبحدم به چشم عدوی تو نشتری

خاقان بناززا آنکه میان شہان ترا
 حبعلی و آل علی کردہ رہبری
 یکرہ نظر بندرہ کنی گرد آفتاب
 ایسایہ خدا چو کنی ذرہ سروری
 در خدمت تو سود جبین روز و شب بعجز
 اشکانیان بدر کہ تو بہر داوری
 نوشیروان کہ جاست کہ آید بدر کہت
 تایاد گیرد از تو ہمہ داد گستری
 شد سلطنت بنام تو در روزگار ختم
 ختم آن چنان کہ گشت بخاتم پیمبری
 تماشا یزد از نحو س ہمہ ذل بندگی
 تما آید از سعود ہمہ عز سروری
 ہم از نحو س خصم تو در ذل بندگی
 ہم از سعود یار تو در عز بہتری
 جان فدای چشم سحر انگیز تو کز ساحری
 رونق از جادوی بابل برد و سحر سامری
 جملہ خوبی در سرشت جمع شد اما چہ سود
 شیوہ یاری نمیدانی و رسم دلبری
 چون بی قتل اسیران خواهی از پہلوی من
 بگذری بر گردنت خونم گرازم بگذری
 گر نخواهی ریخت خونم بازو چشم خو نشان
 میبزم داد از تو پیش آسمان داوری

داور دوران محمد شه کد دادش کرد گار
 سطوت افراسیابی صولت پیغمبری
 آن شهنشاهی که دارد کمترین دربان او
 ننگ از اورنگ خاقانی و تاج قیصری
 شام کاهان جرم زین جرم گردد پایمال
 مهر چون با افرش دارد هوای همسری
 تیغ او باشد چو ماه نو بصورت گر چدهست
 آسمان فتح را مانند مهر خاوری
 کور بادادش کند جادر کنار شیر غاب
 برداز عدلش خورد شیر پلنگ بربری
 دو محمد در جهان پیدا شد از ترک و عرب
 هر یکی را داد حق از لطف نوعی سروری
 خسرو اگیتی پناه های کد بگذشت از جلال
 قید خسر گاهت از این گنبد نیلوفری
 داد مظلومان بدد ایشاد ظالم کش کد داد
 داور دادارت از روی کرامت داوری
 تاننداری کد کدم رسم خود تقوی و زهد
 تاننداری که کدم شیوه خود شاعری
 لیک جوهر ریزدم بی اختیار از تیغ طبع
 راست چون خون از دم شمشیر مرد لشگری
 خامه گیرم چون بکف از بهر نظم روح بخش
 تیرد از طبع روان سازم روان اندوری

خدخودخاقان بدان زین گفتگوها لب بلند

پابکش تاسر نیاید بر زمین زاسکندری

بردعای خسرو گیتی ستان برداردست

تاخورد اواز تو بر تو نیز از او بر خوری

بادایامش بکام و باد گردوش غلام

تازمین دارد سکون و چرخ چرخ چمنری

کمترین مورت ای خدیو جهان بی نگین میکند سلیمانی

گرسکندر بدر کبیت آید نیست لایق برای درباری

پیره زالی بعهد دولت تو میکند دعوی نریمانی

گله شیر راز معدلت آهوان میکنند چوپانی

کمترین چاکرت کند زسحما دعوی همسری بقا آبی

مدح تو بر نیاید از کلکم چاره نیست جز پشیمانی

از برای دوام دولت تو بفلک زهره درشنا خوانی

دولتت بر قرار و پاینده

بتو زیمنده تخت سلطانی

تمت القصاید

دیباچه غزلیات

مطلع هر کلام براءت نظام نام ناظمی سزد که ابیات موزون بروج
فلکی را از تسمیت ربیع تا تقطیع خریف با حسن تقابل و تناسب بقفای یکدیگر
ردیف آورده و بتلفیق ادوار و توشیح انوار از تجنيس اختران و ترکیب روششان
بوجهی بدیع و نظمی ظریف مرصع و ملمع کرده درمسدس جہات و مربع
ارکان تشابه اطراف و مراعات نظیر شواهد فقدان شبده نظیر اوست و در مثلث
تراکیب و مخمس حواس جمع اضداد و تفریق انداز بالفتات و تقدیر او ما بین
دقتی ازل و ابد از کلاک وجود بر صفحات شهود و ظهور هر آنچه موجود و
مستور آید تفضیل دیوان افعال و آثار او و حقیقت محمدی و ذات مرتضوی
خلاصه اسما و انتخاب کلمات اوست و بعد گوهر تابناک معنی او یزد گوش
خازنان گنجینه بلاغت و جوهریان رشته فصاحت باد کدالی شاهوار این
سفینه مستطاب که بحر است مشحون با انواع جواهر ابدار دفتر غزلیات
انتخاب نسخه آفرینش شاد بیت دیوان بینش است که عدل کاملش میزان
احتساب و انصافست وجود وافرش بحر مکارم و الطاف سلطان المشرقین
و برهان الخافقین خلیفہ اللہ فی البلاد و ظلمہ الظلیل علی العباد السلطان
فجعتلی شاد لا زال مدته الطویل مصروفه برد العجز الی الصدر و اعلام شو کته
الجلیلد ملفوفه نبش الفتح و النصر وجود خصمتمش از بسیط زمین مقطوع و
مکفوف و مراد دشمنش از دایره حصول مطروح و محذوف باد

بسم الله الرحمن الرحيم

از مهر روی کلر خان درسیند دارم خارها
آتش بجان و دل زندان آتشین رخسارها
بر روی مای باغبان بکشا در کلزارها
تا کی بحسرت بنگریم از رخند دیوارها
بر عاشقان خسته دلزان لب بیخشا شربتی
افتاده بین بر خالکتره از هر طرف بیمارها
وصلت کجار و زوی شود روزی مرایدلستان
جان داده مشتاقان بسی از حسرت دیدارها
مانند تو یوسف رخی پیدا نخواهد شد در کر
بسیار بانقد روان کشتیم در بازارها
از حسرت کوی بتا خاقان بود نالان همی
مانند بلبل روز و شب از حسرت کلزارها
گذری جانب حسرت نگری نیست ترا
حسرت این است که بر ما گذری نیست ترا

زان ملامت کد کنی بر تو ملامت نکنم
 زانکد بر منظر خوبان نظری نیست ترا
 در پیش جهان بدهد و دل بسلامت برهان
 کدز سودای کریمان ضرری نیست ترا
 ایکد از روز قیامت سخنی میگوئی
 گوئیا از شب هجران خبری نیست ترا
 اشکر اقیاصد کویش کنم ای نالد بمان
 زانکد صد بار برفتی اثری نیست ترا
 صدر هم کنج قفس از تو بد است ای کلشن
 زانکد بر خاند صیاد دری نیست ترا
 گفت خاقان ب صوب بر کد بیایت میرم
 چدنهایی کد بجزدل ثمری نیست ترا
 جموجان زارند اما این کجا و آن کجا
 هر دو افکارند اما این کجا و آن کجا
 چشم یارو دیدد نر کس با فسون و فریب
 هر دو بیمارند اما این کجا و آن کجا
 طسره دلبر بعارض سنبل تر در چمن
 هر دو طرارند اما این کجا و آن کجا
 محنت جان کندن و درد جدا بودن زیار
 هر دو دشوارند اما این کجا و آن کجا
 تیغ خاقان وقت رزم و چشم مینا وقت بزم
 هر دو خوبانارند اما این کجا و آن کجا

خار ملامت بپادست جزع بردعا
 یسابکشد مدعی یا بنوازد خدا
 بادل شاهان ستم بادل درویش هم
 قرق ندارد مگر پیش توشاه و گدا
 گر بجقایم کمشی از سخن مدعی
 آنچه زمین کام تست هست مرا مدعا
 دل بسد بیابان غم راه پایان نبرد
 دلشدکان را مگر عشق شود رهنما
 در طلبت میروم در بدر و گو بگو
 تا نخرامد فلک من نه نشینم زیبا
 سینه زبم برسان دیده زبم بر خدناک

یا بنوازی بد لطف یا بکشی از جفا
 عهد وفائی که بست چون دل خاقان شکست
 آنصنم زود رنج آن بت دیر آشنا

پیاره شد از شوق تو دستارها	بستد شد در عشق تو زنارها
برده رویت رونق مشک ختن	کشته کویت غیرت گل زارها
چشم من شبها ز هجرانت نخفت	هست در هجرت بسی بیدارها
محتسب آورد در عهدت برون	شیخها از خانه خمارها
معجز عیسی بخاک پای تست	چون نهی پا بر سر بیمارها
بار دادی غیر را در بزم و هست	بر دل خاقان از این غم بارها

جهان با آسانی سپردم در غمت
 گشت آسان در رهست دشوارها

پیوشان از نظر قمرس قمر را کد نتوان دیده بست اهل نظر را
ز چشم زخم کردون در امان دار خداوندا تو این شیرین پسر را
نہال عشق را باشد ثمر وصل ولی دستی نچید است این ثمر را

چنان خاقان کند وصف حمالش

کد برده رونق یاقوت تر را

دوا بلعل تو کردیم در دپنهان را بکفر زلف تو دادیم دین و ایمان را
نہفته بود بظلمت ولی دھان تو کرد عیان بچشمه خورشید ابھیوان را
بجز تو دل نسپارم بکس که نتوان داد بدست اھرمنی خاتم سلیمان را
چہ داوری کہ ز لطف تو عالمی شادند امید بر کرم ت کافر و مسلمان را
بخار بست مژد ضبط گرید نتوان کرد ز خار و خس نتوان بست را طوفان را
تو پای از سر من تا کشیدہ دستم ز دست میندھد الفت گریبان را

جہان مسخر تو بی سپاد و بی حشمت

بیك کرشمہ کرفتی چو ملک خاقان را

کنی ز کرید اگر منع چشم کریان را

روا بود کہ ندیدی شبان ہجرانرا

دلہ بمرتبہ ای خو گرفتہ بادردش

کد پیش او نتوان برد نام درہانرا

بغیر طرہ طرار تو کہ دید کسی

کشد بسلسلہ کافر و مسلمانرا

در تو سجده گہ کافر و مسلمان است

نزاع بر سر کوی تو کفر و ایمانرا

ز شرم لعل روان پرور تو بود که خضر
 نهان نمود بظلمات آب حیوانرا
 قدم بنه بسر خاک من که میخواهم
 دمی بروی تو روشن کنم شبستانرا
 طبیب برسر بالین من چه می آئی
 بغیر مرگ دوانیست در دخا قانرا
 چشم مست دور میکرد دل دیوانه را
 باز ساقی میکند لبریز این پیمانده را
 خوش پسند خبر رویان شد دل ما ایعجب
 پادشاهان خانه میسازند این ویرانه را
 تا بصبح روز محشر بر ندارد سرز خواب
 هر که از من بشنود امروز این افسانده را
 چاره دیوانه زنجیر است آن زنجیر زلف
 میکند دیوانه تر هر دم دل دیوانه را
 میکشد هر جا خرامدمی برد هر جا رود
 بسته در زنجیر زلفش این دل دیوانه را
 انتظار مقدمت دارم بنده در دیده پای
 خانه خالی کرد دام هم خویش و هم بیکانده را
 گر نسوزانی تو خاقانرا جفائی کرد
 سوختن زینبده آمد از ازل پروانه را
 بریدند از چمن سرو چمن را جدا کردند از هم جان و تن را
 بغیرت همنشین کردند و دادند بدست خار دامان سپهر را

گرفتند از سلیمان و سپردند نگین پادشاهی اهر من را
 ره گلشن بلبل بست کردند برخ بکشاد در زاغ وزغن را
 چو یوسف رازمن گرك فلك برد گرفتم من ره بیت الحزن را
 چو مجنون جابکوه و دشت کردم نخواهم بیتو یاران وطن را
 کسی کومیکند منع من ازدوست نمیداند فراق جان و تن را
 نباشد درد تا در دل کسی را ز من باور ندارد این سخن را

کسی را بیرخت خاقان نه بیند

پری رفت و نخواهد اهر من را

خنجر دیگری بزن صید بخون طمیده را

وربکشی روا بود بنده زر خرید را

بر سر خسته غمت گر تودمی قدم نهی

فرش رد تو میکند مردمات دودیده را

از تو رهیده شد ولی طره دلفریب تو

باز بدام میکشد مرغ رمیده را

جامه بتن قبا کند بلبل بینوا چو من

بیند اگر بکلمستان انکل نورسیده را

از سر کشتهکان خود باز باز میکشد

از پی قتل دیگری دامن خون کشیده را

مایه ناز میشود ز کس فتنه ساز را

هر چه زیاد میکنم پیش بتان نیاز را

از نگهی تدری من دل ز کفم ربوده

دوختی از کرشمه دیده شاهباز را

نیست امید من بکس قبله من توئی و بس

کفر بود بغیر تو سجده برم نماز را

تا ندیدم خطا و داشت ز من حذر کنون

خاقان از چه میکند این همد احترازا را

کشت از یاک نکبیه دیدم خونخوار مرا

زنده کرد از سخنی لعل شکر بار مرا

از کمندش نتوان تا بقیارت رستن

زانکه از روز ازل کرد گرفتار مرا

گفته بودی بنمائی رخ و زارم بکشی

کشتی آخر بهمین حسرت دیدار مرا

شادم از کشته شدن زانکه بعالم گویند

کشت از جرم وفا یار وفادار مرا

گفت خاقان بفرغان ای غم تو شادی دل

نیست در هر دو جهان غیر تو غمخوار مرا

خرمن خرمن غم دل ما اینست ز عشق حاصل ما

رفتی و نرفتی از دل ما رفتی اگر از مقابل ما

شد تیره چو روز روزه داران بی شمع رخ تو محفل ما

بکشائی اگر گرد ز زلفت حل میشود از تو مشکل ما

باداغ تو چون رویم در خاک جز لاله نروید از گل ما

در عشق تو سعی ما عبث بود بی حاصلی است حاصل ما

خاقان نه کل است این که خون است

جوشیده هم از گل دل ما

بند شد سروسپی قامت دلجوی ترا
بامدومهر چه نسبت رخ نیکوی ترا
در بزمیم ز جدائیت مرا با کی نیست
میشوم زنده دگر چون شوم بوی ترا
تا نخواهد ساک و ناید بسر کوی تو غیر
پاسبانی کنم ای دوست ساک کوی ترا
با تو بدخو من بیچاره چه سازم چکنم
چاره نیست مگر صبر کنم خوی ترا
خلق محشر همه کردند رقیب خاقان
وقت مردن کند از زیب کفن موی ترا
بیak کرشمه پری پیکری دل ما را
چنان ربود که ترکان متاع یغما را
مرا که حد نبرد بوسم آن کف پا را
هوس چگونند کنم دست بوس عسدا را
بوامق اربنمائی تو آن رخ زیبا
کند فدای عذارت هزار عذرا را
ز سحر غمزده توانی بیak نگه کردن
ز آسمان بزمین آوری مسیحا را
چو عزم کشور دلگیریت شود یکروز
چو آفتاب بگیری تمام دنیا را
بشکر آنکه دگر باره گل بیار آمد
زکات باغ بده بلبلان بشیدا را

فغان و ناله خاقان بسنک رخند کند

ز سنک سختتر آمد مکر دلت یارا

جمالینک آفتاب عالم آرا	برینک سیم و یور کدور سنت خارا
بوصیاد ینک قولپندر صید چقمار	ایلد بوصید مسکینه مدا را
الینده خنجر سیماب گون در	یدو بیضا ایلپدر آشکارا
لب لعلینک حیات جاودان	سن اولدنک عیسی و عالم نصارا
تو کردیم جانسی جاننده هر دم	اگر کاینده او یسندی کوارا

کمینه چا کر ینک خاقان کم اولدی

سکندر چا کری در بانی دارا

بنشست ببر نگارم امشب	برخواست غم از کنارم امشب
بگشاده میان نگارم امشب	باز آمده در کنارم امشب
از بخت نبا شدم امیدی	از یار امیدوارم امشب
از نرگس مست پر خمارش	در مستی و در خمارم امشب

از بهر نثار یار خاقان

جان دادم و شرمسارم امشب

بر رخ چزن ماه بیفکن نقاب	تا نشود تیره رخ آفتاب
حاجت میخانه و پیمانده نیست	مست می عشق نخواهد شیراب
گریه کمان دیده زسوز جگر	اشک فشان بر سر آتش کباب
عشق تو جا در دل ویران گرفت	منزل کنج آمده گنج خراب
منعمکن از سر خوانت مرا	صبر ز شکر نتواند ذباب

خواب حرام است بخاقان دگر

زانکه شده نرگس او مست خواب

ماد تا بان است طالع گشتد این یا آفتاب

یا بر افکند از رخ چون ماه ماه من نقاب

سو ختم از وصل چون آنمه در آمد از درم

گوئیا خورشید آمد در کنارم بیحجاب

مرغ دل از دام زلفت چون تواند شد رها

هست در هر حلقه از زلف تو صد پیچ و تاب

احتیاج ساقی و میخانه و خمار نیست

چیست آن مستی کد باشد خوشتر از عهد شباب

من ند تنها پای بند زلف مشکین توام

طره طرار تو دام ره شیخ است و شاب

قامتم چنگست و افغانم ز باب از هجر دوست

چون کشاید دل مرا از نغمه چنک و رباب

مردم از می مست میباشند خاقان مستوی

عاشقان از عشق مست و میگساران از شراب

از غمش آخر کنم عالم خراب بسکه چون جیحون رود از دیده آب

کوی جانان میروی کفر است کفر شبروان عشق را در دیده آب

یاد لعل می پرست چون کنم خون دل خواهم کشیدن چون شراب

مژده از مقدم جانان رسید ای دل شوریده گشتی کامیاب

باز خاقان بر قعش بر چهره دید

آفتابی کرده پنهان در سحاب

این دشمن جان عاشقان کیست این آفت دل بالای جان کیست
این بت کد ز پای تا سر آن است گویند خدای را که آن کیست
این برق عنان جوان که هستند پیران ز پیش دوان دوان کیست
نالیم بدرش ولسی نگوید این خسته زار ناتوان کیست

این بسته کمر بقتل خاقان

شمشیر جفاش بر میان کیست

بدش بر تیغ و نکه دن که خونبهای منست

بهر چه هست رضای تو آن رضای منست

هزار مرتبه هر روزم از کشد گویم

بدست یار بنازم که مدعای منست

خوشم بدرد و مرا حاجتی بدرمان نیست

کد زخم خنجر مترکان او دواي منست

سری کسد سود کله گوشه بر سپهر برین

شداست خال و نکفتی که خاکپای منست

بدل که از دلف مدد کافرش رهانیدم

ز چشم مست تو ترسم که در فقای منست

من آن نیم که دهم دل بدست برالهیوسی

کسی که دشمن عالم شد آشنای منست

بپای کد پیوری کوش کن تراند عشق

ز عناد لیب خوش الحان که همزواي منست

پی نماز بمسجد دگر نخواهم رفت

مرید پیر معانم که مقتدای منست

بر تبه خسرو عالم اگر چه خاقان است

چدمیشو و کد بگوئی کد این گدای منست

بنده خط شده مشاک خنت

چاکر لعل عتیق یمنت

دهنت تناک تر از دیده مور دل من تناک تر است از دهنت

دور باد از سر کوییت اغیار نرسد صرصردی بر چمنست

نالد را پای بکوییت باز است کد بداهان نرسد دست منست

کوئیا از دهن او کوئی

سخت شیرین شده خاقان سخت

چو اورفت از پیش جانم روان است زمام جان بدست ساربان است

جرس را این همه افغان نباشد ولی کوئی میان کاروان است

بکوییت هر کد ای مد جان سپرده زشور روز محشر در امان است

فکنده سایه بر چتر شاهی چو ماهی کافتابش سایه بان است

نهادی بر زمین تا پای از ناز زمین را نازها بر آسمان است

نشسته بر رخت تا ظلمت خط چو آب ز ندگی اشکم روان است

بزییر پیرهن خاقان تن او

کلی کویا بزییر سایه بان است

ای قرعه سلطنت بنامت دلپای شهبان امیر دامت

سر گشته خضر بکوه و وادی از حسرت جرعه ز جامت

باز این دل خسته چو کبوتر پرواز کند بگرد باهت

یکران فلک بزییر رانت چون توسن بخت گشته رامت

بنشستن تو کدرستخیز برخواست
از جلو سر و خوش خرامت
جستیم بسی ولی ندیدیم
جز در دل بیدلان مقامت
دیگر مطلب ز چرخ کامی
خاقان لب اوست تابکامت

قامت موزون تو قد صنوبر شکست
خنده شیرین تو قیمت شکر شکست
ماد قصب پوش من ظرف کدله بر شکست
زلف سمن سای او غالید بر شکست
لرزه پرچین او بوی ز سنبل برد
کا کل مشکین او رونق عنبر شکست
ساقی بیرحم چون دور بخاقان رسید
هم می رویما ندر یخت هم خم و ساغر شکست

سرو قد تو که نو نهال است
آرایش گلشن جمال است
شیر ناک خط تو چون عیان شد
خورشید رخ ترا زوال است
بر روی تو چشم بد مینماید
حسن تو بسر حد کمال است
خون دل من بخور کد چون می
در مذهب عاشقان حلال است
ز رنگی بچند شکر فروش است
یابر شکرین لب تو خال است
تو در برو باز حیرتم هست
کین صورت تست یا خیال است
غیر از تو بکس نمیدهم دل
دل از تو گرفتم مجال است
ابروی تو دید گفت خاقان

این ماد تمام راهلال است

خطا بگردد رخت دمیده خوش است
دل شوریده آرمیده خوش است
کرد از ابروان خود بگشای
کین کمان روز شب کشیده خوش است

بسمام کن کد تا طیم در خون
گشتند در خون خود دلبیده خوش است
یار خاقان ندید روی رقیب
آری آهوی سگ ندید خوش است
در دلی نیست کد ماوای تو نیست
فتند تر کس شبهای تو نیست
نیست سروی بگلستان ارم
کد خجل از قد رعنای تو نیست
ای کد گفتی بدلت چیست بگو
بدام غیر تمنای تو نیست
گر چه خورشید جهان افروز است
لیک چون روی دلارای تو نیست
جمله جویای تو در دیر و حرم
در سری نیست کد سودای تو نیست
همه جدیای تو در آد و فغان
کشوری نیست کد غوغای تو نیست
من نه از عشق تو رسوا شده‌ام
هیچکس نیست کد رسوای تو نیست
سر ما و قدمت خاک سید
بر سری باد کد در پای تو نیست
کعبه زن گشت سید پوش ای بت
کش فروغ از رخ زیبای تو نیست

گر چه خاقان سخنش شیرین است

لیک چون لعل شکر خای تو نیست

از خال تو حال من تباد است وز چشم تو روز من سیاه است

زان زلف چو شام و روی چون صبح کارم شب و روز اشک و آه است

این قامت اوست یا کد سرو است این صورت اوست یا کد ماه است

سد لشکر دل بغمزه کینرد این خسرو من کد بی سپاه است

آخر بسرش دمی گذر کن این دل شده را کد خاک راه است

تر لایمی و نقال و بربط و نی در مذهب عاشقان گناه است

خاقان ز فراق یار زار است

فریاد و فغان او گواہ است

چند ماه روی تو از مشاک تر نقاب گرفت

بسجده رفتم و گفتم کد آفتاب گرفت

ز دست حور نموشد دگر شراب بهشت

کسی کد از کف ساقی ما شراب گرفت

چگونه دل ندهم بر کسی کد بتواند

بیان نگاه دل از دست شیخ و شاب گرفت

ز چشم مست تو تر کس گشته وام نمود

ز لعل ناب تو یا قوت رنگ و آب گرفت

گرفتند جاب دلم پادشاه حسن و لسی

فغان کد پادشهی کشور خراب گرفت

نهفتند از سر زلف تو بیچ و تاب آموخت

عرق ز روی تو خاصیت گلاب گرفت

خطت دمید و سیه کرد روز خاقان را
نگر که عارض خورشید را سحاب گرفت

نسیم از بوی گل عنبر فشان است	زمین امروز رشك آسمان است
هوا مشاطه خوبان باغ است	چمن جو لنگه سرو چمان است
بد تیغ آب حیوان گر نهان نیست	چرا عمر خضر از وی نهان است
نشسته دزد غمزه در کمین است	خدك نازمژگان در کمان است
از آن شیرین زبان گوید حکایت	کسی گو در زمان شیرین زبان است
مگر آمد بپایان دور کردون	که گلشن چون بهشت جاودان است
جو خاقان در ره عشق توشد پیر	مخور غم جان من بختش جوان است

هر که درد عشق را آسان گرفت

دست هر گش لاجرم دامان گرفت

کاشکی اول زمن میخواست جان	آنکه بعد از بردن دل جان گرفت
تا تو رفتی از سپاه وصل تو	کشور دل لشکر هجران گرفت
خون من گر ریخت ترك غمزداش	باید از لعل لبش تسوان گرفت
درس زلف تو دل ماندای عجب	وز پریشانی سرو سامان گرفت
لاف دانش چون زند پیری کد دل	از کف او کودک کی ندادان گرفت

همچو خاقان هر که بیمار توشد

بایدش از درد دل تسوان گرفت

عشق را درمان بغیر از عشق نیست	چاره بیچاره غیر از مرگ نیست
چاره این درد بیدرمان مجوی	نیست ممکن در جهان بیعشق زیست
هر که در کوی تو آمد بر نگشت	هستی کبوت بهالم گشت نیست
میگذشت از پیش من بامد فغان	هر چه من بگر یستم او ننگریست

شدروان خوناب دل از کوی یار دیدام گویا بحال من گریست
 سر ند تنها من بیایست سوددام آنکد سر نهاد در پای تو کیست
 قوت روح است خاقان در جهان

حسن خوب از چارده ناسال بیست

مگر رخسار یارم بی نقاب است کدمدروشن تر امشب ز آفتاب است
 رخ است این یا که بر سرو آفتابست خط است این یا کد بر مدمشک ناست
 تراجا در دل ویران شد آری مقام گنج در کنج خراب است
 بد بند زلف تو گردن نهاد است کسی کو خسرو مالک رقاب است
 ز شوق پیچ و تاب زلف جانان دلم چون زلف او در پیچ و تاب است
 شود خار از عکس روی اولعل بخاصیت مهم چون آفتاب است
 سراز خجلت بد پیش افکنده انگل عرق میریزد از رخ یا نقاب است
 باب زندگانی طعنند گوید کسی کز آب تیغت کامیاب است
 چه کیفیت بچشم آفریدند کداز یک گردش عالم خراب است
 رخت از زیر برقع می نماید چو خورشیدی کد در زیر سحاب است
 چو خاقان چشمه نوشین لب تدید بچشمش چشمه حیوان سراب است

بده جامی بخاقان تا بنوشد

کد دل از آتش عشقش کباب است

آمدی مردم فغان از رفتنت بخت بد مشکگل گذارد دامن
 پیرهن از برك گل باد صبا دوزدار زیربمنده باشد بر تنست
 پایمال هجر گشتم رحم کن دست من روز جزا بر دامن
 خرمن گل کرد اندامت بدید رحم کن بر خوشه چین خرمن
 داشتم با صد نیازش من بدام می بری دل ترسم از آزد دنت

بسکد می‌نالد دلم خواهم ز دل در میان دیده سازم هسکنست
 گوهری دردست مفلس کس ندید حیرت آرد هر کد بیند بامنت
 پا کشیدی از سر خاقان بناز کج به-یرم خون من بر کردنت

عجز من از حد فرون جور تو بی‌منتهاست

نیست جز این چارده صحبت شاد و گداست

رحم تو بر من مکن جور تو بر من رواست

هست مرا مدعا آنچه ترا مدعاست

یاد ز فردوس و حور گر بکنند دل خطاست

کوی تو و روی مقصد و مقصود ماست

چون من و قلب مرا خاکدست کیمیاست

دور نباشد گرش نقد دو عالم بهاست

در ره غم کم شویم تا دل ما رهنماست

غرق بدریای غم گشتیم از ناخداست

جز دل نازم کسی آکد ازین غم کجاست

هست از آن باخبر هر کد چو من مبتلاست

از تو پسندد بخویش گر همد لطف و جفاست

هر چند بخاقان ترا می‌سزدا و را سزااست

آندم کد حان پیاز وفا می‌سپارمست

آیا بود کد دست بگردن در آرمت

ای دل بحال نزع کجا میبرم ترا

بر خاک آستانه او می‌گذارمست

از وعده دروغ توای بیوفا بین
خان می-سپارم و بره انتظارمت
دل گفت میروی بکه خواهی سپردنم
گفتم که بی کسم بخدا می-سپارمت
گر جان زتن رود نرود مهرت از دلم
از جان خویش دوستر ایدوست دارمت
چو دید سخت جانی خاقان بغمزه گفت
مانند ترك هست بر آن میگمارمت
بملك حسن كنون چون تو پادشاهی نیست
بخیل پادشهان چون تو كج كلاهی نیست
گریز كاه جهان و جهانیان كویت
بغیر سایه تو هیچ جا پناهی نیست
زدست جور تو جانا كجا توانم رفت
كجا روم كه بغیر از تو دادخواهی نیست
برای قتل من از من گواه می طلبی
بغیر زخم تو بر دل مرا گواهی نیست
ز بسكه اشك فشاندم بوادی غم تو
نخورده آب ز چشم ترم گیاهی نیست
ز بس نماند بهجر توام توانائی
توان آنكه توانم كشید آهی نیست
گناهكارم و در روز حشر ایخاقان
امیدوار ازینم كه بیگناهی نیست

چشم بانظار تو تا شام بر در است
آنشب که بی تو صبح شود روز محشر است
خواهم سسری بیای سمند تو سودا ز آنکه
خاک سهم سمند توام زیب افسر است
از يك خدناك غمزه فكندم بخاك و چون
از بستم گذشت كه اين صيد لاغر است
هر كه بسير باغ خرامی بهر قدم
زانو زنان به پیش تو سرو و صنوبر است
زیور میند زینت ما بندگی تست
آنرا که داغ تو است چه حاجت بزور است
گفتم که خاری از مره اش بر دلم خلید
هر کس که دید گفت که این زخم خنجر است
میخواست تا ز قید غمت واره اندش
خاقان بفکر دیگر و دل فکری دیگر است
ای گلبنی که بلبل دل پای بست تست
ای دلبری که جان جهانی بدست تست
ای نخل جویبار امید جـهانیان
قد بلند سروسهی شاخ پست تست
مشکن دل شکسته ما را برای غیر
مست غرور حسنی آنهم شکست تست
مستی که مستی از می و میخانه برد و خود
مستانه می رود بنگر چشم مست تست

خاقان که مست باده شوق تو گشته است
مستی او ز لعل لب می پرست تست
دلی دارم که از تنگی بتنک است
بخویش و خویشان دایم بجنک است
شب و روز از فغانم در فغانم
چه نا قوس کلیسای فرنک است
چه حاجت بستن صیدی که او را
ز گیسویت بگردن پالهنک است
جدا از روی تو مشکل توان زیست
جهانم بیستو در کام نهنک است
صلایت میزنند پیر خرابات
برو خاقان چه جای نام و ننگ است

ز سیل اشک من عالم خرابست فلک در بحر اشکم چون حبابست
دل در پنجه عشق تو ماند بگنجشکی که در چنک عقاب است
تنش در زیر پیراهن نهان شد و یا در پرنیانی آفتاب است
روان از دیده دام خوناب از آنشد که دل از آتش عشقش کباب است

دل خاقان چه کشتی بحر عشق است

ز طوفان بلا در انقلاب است

چون سروکار خدنگت بادل است جان بیک ز خمت ندادن مشکل است
بر سر کوی بتان از خون دل کشته ام تخمی ولی بی حاصل است
شادمانی را بدل کی ره دهم تادر این خانه غمش را منزل است

سجده زاهد در حرم یا در کشت جز بران محراب ابر و باطل است
من بدریای غمش افتاده ام وان نصیحت گوی من بر ساحل است
جای دارد در میان جان و دل آنکه میل قتلم او را در دل است
غیر ویرانی چه بیند ملک او پادشاهی کز رعیت غافل است

کشتن خاقان چرا داری دریغ
آنکه او در قتل خود مستعجل است

که گفت منظر چشم من آشیانه تست
تو پادشاهی و عالم تمام خانه تست
بیك نگاه مرا کام دل توانی داد
میار عذر که میدانم این بهانه تست
روامدار که ریزم بخاك دور از تو
که اشك دیده من گوهر خزانه تست
وفای او بجفا شد بدل بنال ایدل
که این هم از اثر ناله شبانه تست
اگر خراب گذاری دگر کنی آباد
من اختیار ندارم که خانه خانه تست
از آسمان گذرانم سر سر افزاری
از آن زمان که سر من در آستانه تست

اگر چه دور شد از تو ولیك خاقان را
بدل خیال تو در زبان فسانه تست
چشم فتان ترا فتنه دل زار من است
فتنه انگیزی اواز پی آزار من است

زین طبیبان مطلب چاره بیماری دل
چشم بیمار طبیب دل بیمار من است
اندزین غم که نگه سوی رقیبان داری
نگه گوشه چشم تو نگهدار من است
میکنند از پی تعظیم بتان سجده مرا
تاخم زلف تو در میکند زنار من است
لاله زار است کنارم زغم او خاقان
کابش از خون و دیده خونبار من است
وعده وصل بتم را اثری پیدا نیست
شب یلدای غم را سحری پیدا نیست
قاصدی نامدو مردم زغم بیخبری
رفت سالی که از آن مه خبری پیدا نیست
غوص دریای غمت کردم و از غم صدفی
بکفم آمد و در وی گهری پیدا نیست
در همه شهر میان همه شیرین پسران
راست گویم چه توشیرین پسری پیدا نیست
در گلستان وفای تو زخوناب دلم
سبز شد نخل امید و ثمری پیدا نیست
داد گرفته بیداد گری چون خاقان
داد خواهند بسی داد گری پیدا نیست
این نه حسن است که گویند که حد بشر است
شرح حسنت نتوان کرد غزل مختصر است

آنکه شد از ستمش کشور دلها ویران
 پادشاهی است که از مملکتش بیخبر است
 بیوفائی تو امروز و وفاداری من
 داستانی است که در هر دو جهان مشتهر است
 بعد مـرگ از گذری بر سر خاکم گویم
 خاک پائی که ز راه تو بود تاج سراسر است
 به مثل گرجنان دیده صاحب نظری
 با وجود تو بغلمان نگرند بی بصر است
 دیگران را بنگر جور ممکن مهر بورز
 آنکه اوپار پری بود کنون جانور است
 تا بکی تیغ کشی بر سر انداختگان
 ای که شمشیر ترا سینه خاقان سپر است
 دیده نرگس از آن واله و حیران شده است
 کز شقایق چمن امروز گلستان شده است
 فرش خارا شده صحن چمن از گل اما
 بی تو گل در نظر مـ خار و غیلان شده است
 زاهد مست زمیخانه برون می آید
 بت پرستی است همانا که مسلمان شده است
 گنیش را تو بمن بخش بشکرانه وصل
 هجر امروز بمن دست بدامان شده است
 رحم کن بر دل بیمار من زار که او

خود طیبی است که محتاج بیدرمان شده است
آفت از دیدن روی تو ز بس دیدم مرا
بنگه مردمك دیده نگهبان شده است
مژده قتل مرا یار بمن داد و نسکشت
چه سبب داشت خدا یا که پشیمان شده است
جای جانان شده در جان و دل من خاقان
دشمن جان مرا جا بدل و جان شده است
ز شوق روی تو خاقان سخن وری آموخت
ضیاء مهر رخت مهر خاوری آموخت
دلی ز دست تو دیگر برون نخواهد رفت
که چشم مست تو از غمزه دلبری آموخت
هزار خانه خرابست از جفای تو داد
کدام خانه خرابت ستمگری آموخت
بدیرو بتکده امروز باز غوغائی است
مگر که دلبر من کیش کافری آموخت
بنازم آن خط همچون سحاب را خاقان
که آفتاب مرا زره پروری آموخت
زمن رمیده و از یار نیز در کار است
مرادلی است که از جان و جسم نیز اراست
نه همدمی نه رفیقی نه مونسى نه کسی
شب فراق تو هم یار چشم خونبار است

دلم ز لعل لبِت بوسه تمنا کرد
 ز چشم مست تو ترسد که سخت عیار است
 ز کفر زلف تو تنپا نه من شدم کافر
 چه سبچه ها که ز عشقت بدل بز نار است
 دلت مباد ز جور سپهر آزرده
 بپرس حال دلی را که زود آزار است
 بپرس نیم شبی حال زار خاقان را
 که تا سحر همه شب از غم تو بیدار است
 منزل جغد ز بیداد تو کاشانه ماست
 هر کجا توده خاکستری آنخانه ماست
 در وفاداری تو شهره چنانم بیجهان
 که بهر جا گذرم مجلس افسانه ماست
 هر که آشفته زلف تو شود در عالم
 سرو کارش بجهان در دل دیوانه ماست
 دور از نرگس مست چکنم ساغرومی
 زانکه لبریز بخون مژه پیمانه ماست
 در بشادی جهان بسته ام امروز از آن
 کین غم جان جهان است که در خانه ماست
 بسیه روزی مابین که نتابید بما
 برتر مهر فلك کز رخ جانانه ماست
 خواست بیرون کند از سینه غم ترا خاقان
 دل بد امان وی آویخت که همخانه ماست

دلبر را نوبت دلداری‌هاست صنما وقت وفاداری‌هاست
 برد لیلی وشی از من دل و جان همچنان نوبت سرشاری‌هاست
 یار با غیر بمی خوردن شد باز دل نوبت خونخواری‌هاست
 میدهد باده ز لعل لب خود میکشان اول هشیاری‌هاست
 یار سرمست و رقیبان مدهوش حالیا نوبت طراری‌هاست
 شده خاقان زفراقش بیمار

دوستان وقت پرستاری‌هاست
 آن ابروی سیاهت و آن طره بلندت
 جان خسته کمانت دل بسته کمندت
 شد چشم تیره روشن از گردراحت آری
 باشد زسرمه بهتر گرد سم سمندت
 زیبارخان ستاده چون بنده پیش رویت
 رعنا قدان فتاده زان قامت بلندت
 روزی عیادت کن این دردمند خود را
 آخر چرا نپرسی از حال دردمندت
 زین پیش رام بودی اکنون نه آنچنانی
 یارب کدام دشمن زین گونه داد پندت

دل بسته است بچیزی هر عاشقی بجایان
 خاقان دل شکسته دل بسته کمندت

جز ناله و گریه کار من نیست وان گریه باختیار من نیست
 جز جور و ستم به بی گناهان آئین ستم شعار من نیست
 جز خار جفا بدل شکستن رسم بت گلهزار من نیست

عشق قرار صبر و آرام کار دل بیقرار من نیست
 تابرد دل فکار خاقان
 در فکر دل فکار من نیست
 دل خانه خراب غم زیبا پسوان است
 دایم پی گل پیرهنان جامه دران است
 فریاد از آن ناوڪ مژگان سیاهت
 کان آفت جان دل صاحب نظران است
 یارب بکنار من دلسوخته آید
 آنشوخ که تاج سرزین کمران است
 هرگز نکند پرسش بیمار خود آنشوخ
 میمیرم و دلدار من از بیخبران است
 بگداخته در بوته محنت تن خاقان
 این ز آتش عشق ستم سیمبران است
 ترا بصحبت دیوای پری چه آهنگ است
 اگر ملك شودت همنشین ترا ننگ است
 دلم به پیش تو مهر توبه پیش منست
 میانه من و تو گر هزار فرسنگ است
 سراغ کم شده دل کردم آنضم خندان
 اشاره کردبان طره که شبرنگ است
 ز آه و ناله خاقان بروز و شب خندان
 دل تو نرم نشد جان من مگر سناست

آن کعبه نخواهم رفت چون کعبه من آنکوست

آن قبله نخواهم دید چون قبله من آنروست

لعل لب جانان است یا پسته خندانست

یادرج عقیق است این یا غنچه تو بر تو است

گردیده دماغ جان خوشبو تر از آنکا کل

آن کا کل مشکین است گویا گل عنبر بو است

افتاده گره در کار زینان سیه روزم

والله ازان چشمه بالله ازان ابرو است

خاقان ستم دیده شب تا بسحر نالد

یارب چکنند یارش بیرحم بتی بدخواست

باستقبال جانان جان من رفت محبت آمد وایمان من رفت

چرا چون غنچه ام دل خون نگردد کزین گلشن گل خندان من رفت

مجوئید از مسیحا چاره من طیب درد بیدرمان من رفت

از آن ویران بود معموره تن کز اقلیم بدن سلطان من رفت

از آن گریم که نور دیده من ز پیش دیده گریان من رفت

هزاران جان بخاک افتاده خاقان

شکار افکن مگر جانان من رفت

زار گویم که مرا یار وفادار برفت چون نگریم ز وفا کز بر من یار برفت

دل نمانده است مراد غم هجرش آری بیدلم زانکه مراد لبر دلدار برفت

کار من گریه وزاری بود ازوی آری چکنم گر نکنم کار من از کار برفت

آنکه صد بار دلم هر نفسی زو خوش بود آه کز پیش من زار یکبار برفت

آخر اندل که وفای تو در آن خاقان داشت
از غمت خون شد و از دیده خونبار برفت

باغبان را آرزو گلچیدن است کار گردون چیدن و برچیدن است
روز وصلت گر بمیرم دور نیست گریه مینا چو از خندیدن است
این که دانندت جهانی بیوفا بی سبب از عاشقان رنجیدن است
نام جویان را جوان مردی بدهر بعد قدرت بر گنه بخشیدن است

من نخواهم نام آن وحشی غزال
کام خاقان گرداو گردیدن است

میفرشد حسن و میگویند بازارش کجاست
گوهری دارم چو دل یاران خریدارش کجاست

ایکه گفתי یکنظر جان در رهش باید سپرد
میدهم جان را ولی توفیق دیدارش کجاست
لشکر غم کشور دلرا مستخر کرده است
میکند ویران نمیدانم که غمخوارش کجاست

ایکه کردی سرورانشییه باقد نکوش
سر و میماند بقدش لیک رفتارش کجاست

بذله گوهر سو هزاران در گلستانش ولی
همچو خاقان بلبل در طرف گلزارش کجاست

بیالین ارمیجهم صد هزار است مرا در دیست بادرمان چکار است
نبرد هر که یسند قاتلم را که از زخم خدنگش آشکار است
بیا ای سروقد لاله رخسار که گلزار جهانم بیتو خار است
بمن چیزی که از عشق تو ماند است همان داغی که در دل یادگار است

شود معمور از معماری دل در اقلیمی که عشقت شهریار است
 بروزاهد که در عشقم گرفتار مرا با کفر وبا ایمان چکار است
 نگشتم صید هر باز ضعیفی دلم در پنجهٔ عنقا شکار است

شب هجرش ندارد صبح در پی

مگر خاقان شب روز شمار است

شورم ز لبان نوشخنداست این آب حیات یا که قنداست
 بوسی بده و بگیر جان را کاین جنس تو مشتری پسنداست
 از زلف سیاه تابدارت بر پای دلم هزار بند است
 ما صید توایم اگر به بندی این گردن ماو این کمنداست
 کوتاهی روز حشرهیات افسانهٔ هجر ما بلند است
 زان خال بروی همچو آتش بر آتش عشق دل سپنداست

خاقان. بتو گفت میدهم دل

باور نکنی که ریشخنداست

دل داده ام بانکه همه کار او جفاست

کارش به روز و شب گوید این وفاست

چشم تو چشم نیست که آن عین فتنه است

بالا نباشد آنکه تو داری یقین بالاست

ماشکوه از جفای تو هر گز نمیکنیم

باماهر آنچه میکنی از جور و کین رواست

خاقان گرم کشد نکنم دعوی بحشر

دردست دوست کشته شدن عین مدعاست

ای آنکه وصال تو حیات است هجر تو نشانهٔ ممات است

عمریست که همچو شاه شطرنج درپیش رخ تو عقل مات است
مشهور بسحر بود چشمت این سحر که گفت معجزات است
بر قول رقیب گوینده زهر کز دست تو زهر چون نبات است

خاقان چه غم اربدامت افتد

قید تو زهر غمی نجات است

هر که بقیدت فنادگی بود او را نجات

شاهسواران عشق پیش رخت گشته مات

حسرت لعل لب میبزم آخر بخاک

همچو سکندر که برد حسرت آب حیات

منسکه غلام توام پادشهی میکنم

دولت حسن ترا آمده وقت زکات

گفته خاقان بخوان تا نشود دل غمین

گوهر شاهی بریز از لب همچون نبات

دردم عشق جای بگزید است در دل ذره مهر گنجید است

شاهباز محبت چون جغد دل ویرانه ام پسندید است

نکند میل چشمه حیوان هر که می از کف تو نوشید است

هر که نرد محبت بازد با همه کاینات برچید است

سرفرو ناورد بچرخ برین هر که دورسر تو گردید است

جلوه گر صد پری کند خاقان

چشم از غیر یار پوشید است

ای برسر جمله دلبران تاج ای داده به پستهات شکر باج

روی تو که هست چون گل تر زلف تو که هست چون شب داج
 گلپای چمن نموده غارت صحرای ختن نموده تاراج
 ای قبله حاجت دو عالم آن کیست که نیست بر تو محتاج
 بر هر هدفی خطاست تیرت تا سینه من تراست آماج
 خط تو دمید چون شب قدر حسن تو نهاد پابم - عراج
 اندر عقبش روان دل و جان

خاقان چو برایت توافواج

لعلت بسخن چه شد گهر سنج گوهر افشاند گنج در گنج
 رخسار تو گنج حسن و زلفت هاریست نشسته بر سر گنج
 ای وصل تو عین شادمانی ای هجر تو گنج محنت و رنج
 بیریدی اگر رخ تو دیدی یوسف کف خود بجای نارنج
 درخش در نرد حیرتم من تا یار بغیر باخت شطرنج
 ریزد گهر از بنان خاقان
 در وصف تو چون شود گهر سنج

از زلف کمندی قد رعنائی تو دارد

این طرفه بلائی است که بالای تو دارد

چون خاک قدم سر به کف پای تو دارد

هر کس که بدل حسرت بالای تو دارد

رفتی و بجا ماند غمت در دل غمناک

باز آی که غم در دل من جای تو دارد

مارا بجز اندل که زبیداد تو خون گشت

جان نیست که آنهم سر سودای تو دارد

درخیل شهیدان تو کی گم شود این دل
 در هر دو جهان داغ تمنای تو دارد
 رستم زغم تا خط آزادی خود را
 ازاده دل از خط چلیپای تو دارد
 دیوانه شود هر که بر او یکنظر افکند
 این سحر همین نرگس شهلای تو دارد
 بخرام که تا بنگرم آن قد خرامان
 طوبی بجنان حسرت بالای تو دارد
 نرگس بچمن همچومن از حسرت دیدار
 چشمیست که آن شوق سرا پای تو دارد
 شد در سرکار تو نه تنها دل خاقان

سر تا قدمش شوق سرا پای تو دارد
 صد جان طلبی قیمت یکبوسه گرازوی
 این سهل بهائی است که کالای تو دارد

از نگاهی درد ما را چاره کرد چون نهانی سوی من نظاره کرد
 عشق دامن گیر او شد این مگوی دامن یوسف زلیخا پاره کرد
 این دل تو سخت تراز سنک بود زخنه اشک من بسنک خاره کرد
 آنچه با من کرد طفل اشک من بازلیخا کودک گهواره کرد
 از نگاهی آن غزال شیر دل آرمیده وحشی آواره کرد
 آه خاقان از غم آن ماهر و
 تیره روی ثابت و سیاره کرد

دل تمنای وصال رخت از ما میکرد
بینوایی زگدائی چه تمنا میکرد
جا زمانی که غمت در دل شیدا میکرد
کاشکی تیر تو در سینه من جامیکرد
معجز پیرمغان بود که در میکنده دوش
ساقی از گردش ساغرید و بیضا میکرد
دل هرمرده دلی یافت حیات از دم او
نفس پیرمغان معجز عیسی میکرد
دستپا چاک شد از عشق و ندانست کسی
آنچه یوسف بدل زار زلیخا میکرد
شانه در دست تو گر شحنه طراران بود
یکجبهان دل بخم زلف تو پیدا میکرد
قدح باده ده امروز که خاکش بر سر
آنکه در بزم تو اندیشه فردا میکرد
تا ملامت نکند در غم جانان ما را
کاش ناصح رخس از دور تماشا میکرد
بود آزاد بگلزار بصد افغان باز
مرغ دل حقله دام تو تمنا میکرد
آنکه باور نکند در دترا خاقان کاش
صورت خویش در آئینه تماشا میکرد
این پری کیست که درمنظر خاقان آمد
همچو بلقیس بمشکوی سلیمان آمد

در خرابات مغان مغبچه باده فروش
 دل و دین برد گر از پی ایمان آمد
 ستم همچو توئی نیست سزاوار بمن
 دل مجروح مرا درد تو درمان آمد
 جمع عشاق شد آشفته از آنزلف دو تا
 وه که این سلسله را سلسله جنبان آمد
 جز سر کوی تو کیس را بجهان جائی نیست
 آنکه رفت از سمت باز پشیمان آمد
 آسمان مشعل خورشید بر افروخته
 خیز و بردار که آنشمع شبستان آمد
 تا که بر گرد لب سبزه خط گشت عیان
 خضر گوئی بلب چشمه حیوان آمد
 تا که آمد بیرش آنمه تابان خورشید
 از پی کسب شرف بر در خاقان آمد
 نا شاد کسی کز سمت شاد نباشد
 آزاد دلی کز غمت آزاد نباشد
 گوشی چه بتعمیر دل این خانه عشق است
 آبادیش آن است که آباد نباشد
 دل بود ربود از کف من شاهسواری
 جا نیست که آن قابل صیاد نباشد
 گشت است بدرد توفلک یار ولیکن
 این درد ترا حاجت امداد نباشد

درحشر سر از خاك چو خاقان بدر آرد
 جز نام تو حرف دگرش یاد نباشد
 آخر این بنده خدائی دارد آخر این درد دوائی دارد
 هر که چشم سیه مست تودید گفت این فتنه بلائی دارد
 هر که بیند دل ویران مرا که در آن مهر تو جائی دارد
 گوید این خانه که ویران شده است چه عجب خانه خدائی دارد
 میکشد ناله من سوی تو جان جان من راهنمائی دارد
 گفتمش ترك خطا پیش از قتل تا بگویند خطائی دارد

شور تو بر سر خاقان افتاد
 کز شهبی بیش هوائی دارد
 هر دلی شاد نباشد که نگاری دارد
 خرم، آندل که چومن مثل تویاری دارد
 چشم مست که بود باز بهر سو نگران
 شاهیازیست که آهنگ شکاری دارد
 ای قرار دل من حال دلم دانی چیست
 بیقراری که بزلف تو قراری دارد
 غنچه از رشك دهان تو خورد خون جگر
 نر گس از مستی چشم تو خماری دارد
 خطعیان شد ز رخت گشت جهان تیره و تار
 آفتابیست که از مشك غباری دارد
 سنك بر سینه شادیش زند دست غمت
 هر که او بادل سنگت سروکاری دارد

سوختی عالم از این آه تو خاقان آری

آتش عشق جهان سوز شراری دارد

کیست که عرض شوق من جانب یار من برد

قصه درد و داغ من سوی نگار من برد

چونکه بکوی او شدن نیست کنون میسرم

کاش که خاک چون شوم باد غبار من برد

دلبر جور پیشه را جور و جفا بسی بود

آه که خواهد آن همه در سرو کار من برد

گشت و نبرد بسملم یار که لاغری بسی

صید ضعیف را کجا شاهسوار من برد

هندوی فتنه زای تو کیسوی دلربای تو

این تن من بخون کشد آن دل زار من برد

نیست زمهر اگر دمی جست قرار در برم

جست قرار در برم تا که قرار من برد

خاقان در هوای تو ترك دیار کرده ام

باد مگر غبار من سوی دیار من برد

اگر شراب بهشتم بجام خواهد شد چوبی وجود تو باشد حرام خواهد شد

بمصر حسن اگر جلوئه کنی جانا هزار جان عزیزت غلام خواهد شد

اگر بیزم زلیخا بنواز بنشینم حدیث یوسف مصری تمام خواهد شد

نیاز مندم و از همدمان رمیدم من باین امید که این صیدم را خواهد شد

رقیب همچو تو ناکام میشود خاقان

غمین مباش که گردون بکام خواهد شد

صبح امید من بفراق تو شام شد
پیزی رسید و عهد جوانی تمام شد
نامش مباد در صف رندان روزگار
هر عاشقی که در پی ناموس و نام شد
صد جام جم بعشوه ساقی نه میدهم
اکنون که کنج میکده ما را مقام شد
سویش دگر ندیدی وزین غصه گشت خون
وحشی دلی که از نگهی با تورام شد
یکبار تیغ کین نکشی بر هلاک غیر
شمشیر روزگار مگر در نیام شد
افتاد رفته رفته بدم بلا دلم
مرغیکه دانه خواست گرفتار دام شد
با زور و زر شدند جهانی غلام او
خاقان به بین که بی زور و زور غلام شد
خوش آن زمان که زبزمش رقیب را راند
مرا بزعم رقیان بزم خود خواند
مده بدلبر نا مهربان تو دل هر گز
اگر دهی بکسی ده که قدر آن داند
ز صحبت همه کس چون تهی کند پهلوی
مرا ز لطف به پهلوی خود بنشانند
مثال روی تو در آدمی نمی بینم
مگر پری بتو ای نازنین پسر ماند

بغیر کینه نه بیند ز نیکوان ثمری
 کسیکه تخم محبت بسینه افشاند
 دل رمیده خاقان به بند بدخوئی است
 کجاست ماهوشی کسش ز قید برهاند
 کسی بوادی عشق تو ره نمون آید
 کز اولین قدمش ره نما جنون آید
 دلم بمرتبه شك شد که میترسم
 خدا نکرده غمت از دلم برون آید
 حساب نامه اعمال خلق اگر سنجند
 بروز حشر غم از همه فزون آید
 کمال مهر نظر کن که در غم فرهاد
 هنوز ناله شیرین ز بیستون آید
 شکست پنجه هر زورمند در عالم
 مگر غم تو که خاقان از آن زبون آید
 ایکاش از این بیگنه هر دم گناهی سرزند
 شاید که او هر لحظه دامن بقتل برزند
 دست از جفاکاری بکش ترسم دل از کف داده
 دست از وفا بردارد و بردامن داور زند
 ز دنیا و کی بر سینه ام چون صید بسمل میطیم
 دارم امید از بخت خود تا نازک دیگر زند
 با داغ تو ای بیوفا ترسم که در روز جزا
 چون لاله بس خونین کفن از خاک محشر سرزند

دستی که هر شام و سحر در گردنت بود ای پسر
بنگر که از هجرت چسان خاقان همی بر سر زند
ایکاش آنکه در رخ خوبان نظر کند
دل را نداده جان دهد و مختصر کند
خضر ار رسد بکوی تو باور نمیکنم
جان نا سپرده از سر کویت سفر کند
دل را برای جور نکویان نهاده ام
جان دست مزد آنکه جفا بیشتر کند
گر تیغ بهر کشتن دلدادگان کشی
بادل بگو که دل شدگان را خبر کند
مرهم دگر چگونه گذارم بسینه
آن سینه که تیر تو روزی گذر کند
دستم بدامن تو کجا میروی که نیست
دستی که بیتو خاک تواند بسر کند
آماج تیر شست تو هر دل نمیشود
جز آنکه جان خویش براهت سپر کند
دانی چرا ز جور تو افغان نمیکنم
ترسم از این که در دل سخت اثر کند
آب خضر ز چشمه تیغ شد آشکار
خاقان چرا از زخم تو دیگر حذر کند
بر باد داد خاکم آنشوخ کینه پرورد
لیکن فغان که ننشست بردامنش از آن گرد

بر اشك عاشقان است آنسرو ناز مایل
گویا که باغبانش از آب دیده پرورد
با عشق بر نتابی ای عقل روی بر تاب
با پور زال زالی کی میشود هم آورد
مجبور میگردم پیش طبیب یاران
یارب که کس نداند درمان جان پردرد
خو کرده اند عشاق با آتش غم او

جا دارد از بدوزخ نالند هر دم از برد
خاقان بنوش جامی از آب آتش افروز

کافسرد گشت مجلس زین زاهدان دم سرد

از دام یکی جست و بدام دگر افتاد	در قید بلا مرغ دلم باز در افتاد
آنروز که کارم بتوشیرین پسر افتاد	از تلخی جان کندن آگاه شدم من
تا زلف تو در دست نسیم سحر افتاد	عالم همه صحرای ختن گشت بیکبار
زخمی که ز مهر گان تو ام بر جگر افتاد	تا روز جزا به نشود چاره ندارد
از بهر دل گمشده در بدر افتاد	دیوانه صفت جان من زار بهر شهر
بازیست که در اوج از او نال و پر افتاد	احوال دلم پرسی دانی بچه ماند
خورشید جهان تاب ز طاق نظر افتاد	تا ماه رخت شقه کشا گشت بهالم

صدشکر خدا را که در این دیر مکافات

خاقان بتو هر کس که در افتاد بر افتاد

بسر جان کنه کارم گر لطف تو بخشاید

دور از تو ندارم جان این جان بچه کار آید

از جمع پریشانان صد حلقه بدرگاهش
تا آندر دولت را بر روی که بگشاید
جز قد تو سروی نیست در باغ که گویم من
در سایه او خلّقی از رنج بیا ساید
بر در که او حیران با جان و دل وایمان
تا یار برون آید تا حکم چه فرماید
در بزم حرامش باد تا حشر اگر خواهد
جز خون دلم جانان پیمانه به پیماید
دانی ز چه رو هر دم برخاک رهت افتم
خاک قدمت نوری بر دیده بیفزاید
چون تیغ کشد جانان گوید بفغان خاقان
ترسم که ببخشاید ایکاش نبخشاید
شب مرگست و ببالین من زار آمد
ای اجل دست نگه دار که دلدار آمد
سالها بود که بر دیده گهر پروردم
شکر الله که کنون چون تو خریدار آمد
تا پدیدار تو شد چشم جهان بین روشن
زین هوس جان بلبم از پی دیدار آمد
مگر اعجاز دم عیسویت در قدم است
که از او مرده صد ساله بگفتار آمد
اینمه قول و غزل دوش که من میگفتم
از پی شادی آن بود که آن یار آمد

لاله با آن همه داغی که بدل داشت بیاغ
 بعیادت بسر نرگس بیمار آمد
 آن پریوش که کند دیده خاقان روشن
 کوری چشم رقیببان که پریوار آمد
 بر جای گل ز گلبن روی تو خار ماند
 ای پادشاه حسن ز لشکر غبار ماند
 صد داغ بیشتر بدلم بود ازبتان
 داغی که از تو بود بدل یادگار ماند
 حسن و غرور و ناز و تکبر تمام شید
 هستی ز سر برون شد ورنج خمار ماند
 قاصد رسید و مژده وصلی ز یار داد
 دل بود و دیده درین رهگذار ماند
 روزی بود که حکم شود در میان ما
 این داوری به پیش خداوند کار ماند
 در بزم دوش نام تو بردند جان نداد
 خاقان ز سخت جانی خود شرمسار ماند
 اشک چشم من از آن روز چو گوهر گردید
 که ز مهر رخ تو دیده منور گردید
 شاه خوبان جهانی تو و خاک قدمت
 خسروانرا بجهان زینت افسر گردید
 میخرامد بچمن یار صنوبر قد من
 سبزه امروز لگد کوب صنوبر گردید

می‌کشم خون دل از دیدهٔ پر خون که مرا
 خون دل بیتو می‌ودیده چه ساغر گردید
 خسرو حسن تو تارایت خوبی افراخت
 جبهه سای در تو خسرو خاور گردید
 سرخ رو کرد رخم دیده زخوناب جگر
 تا زمی روی تو چون لالهٔ احمر گردید
 نیست غم از خط مشکین رخ‌اورا خاقان
 رخش از مشک تر امروز نکوتر گردید

شهان را خاک پایت تاج سر باد	غبار مقدمت کحل بصر باد
گشائی پر چه در اوج نکوئی	همای آفتابت زیر پر باد
نهال قامتت در گلشن جان	همیشه از دل من بارور باد
به بستان نکوئی چون صنوبر	نهال قامتت را دل پمر باد
خطا هرگز مبادا در خدنگت	خدنگت را بدل دایم گذر باد
کسی گر غیر من روی تو بیند	بچشمش هر مژه چون بیشتر باد
خدنگ ناز آن ابرو کمان را	همیشه سینهٔ خاقان سپر باد

جلوه گر آن قدر عنا کرده‌اند
 فتنهٔ خوایده بر پا کرده‌اند

مهر تو در سینهٔ من یافتند	گنج درویرانه پیدا کرده‌اند
نه ترا و خویش را اهل هوس	عشق را بدنام و رسوا کرده‌اند
جمله در وصلت مهیا میشود	هر چه در عالم تمنا کرده‌اند
روز عالم شد سیه تا روی تو	آفتاب عالم آرا کرده‌اند
روی تو از جعد پر خم یاز چاه	ماه نخشب آشکارا کرده‌اند

شرح حال نیکوان از ما می پرس - کی توان گفت آنچه با ما کرده اند

کین غیر و مهر او دارم عجب

دردل خاقان چه سان جا کرده اند

یارا بوصلت تا بکی امروز و فردا بگذرد

هر شب ز هجرت ناله ام از چرخ والا بگذرد

از مهر او در سینه ام دارم نهان گنجینها

باشد که روزی ترك من زین ره بیغما بگذرد

کوه و بیابان لاله گون از اشك کلگون کرده ام

تا ترك شهر آشوب من بهر تماشا بگذرد

از حسرت اعل تو خون گر گشت دل بودش سزا

گفتیم یا دل بارها کز این تمنا بگذرد

ترسم که در روز جزا بینم ترا ای بی وفا

ای وای بر حال من اگر آنجا چو اینجا بگذرد

بگذر تو از فرزاندگی خاقان بعهد آن بری

خاکش همه معجون شود آنره که لیلا بگذرد

غم جانان بلای جان من شد بلای جان من جانان من شد

چه جان در سینه اش پروردم اول فغان کاخر بلای جان من شد

مسلمانان حذر زان نا مسلمان که زلفش رهنز ایمان من شد

چنان حیران رویش مانده چشمم که چشم آن صنم حیران من شد

بگو ای باد آن سرو چمان را چمن پیروی تو زندان من شد

زهجرت خون دل چون رود جیحون روان از دیده بر دامان من شد

زبس کردم فغان و ناله خاقان

فلک در ناله از افغان من شد

نشسته بر سر کوی تو تا جدا رانند

عنان صبر ز کف داده بیقرارانند

قدم زخانه برون نه که هر طرف از شوق

ستاده بر سر راد تو جان سپارانند

برو تو زاهد و عیبم مکن که در گرمش

امید وارتر از تو گناهکارانند

من و ندامت عصیان تو و غرور و روع

بره گذار کرامت امید وارانند

مگر گدای در دوست گشته خاقان

که چاکر در تو جمله شهریارانند

سجاده و دستار برد هر طرفی باد

آزادی ما بندگی زلف تو باشد

ازرقصدمی زهره نیاسود بگردون

از روز جزا ترس که در پیش خداوند

فارغ تو ز خاقانی و خاقان بتو مشغول

چندانکه برد یاد تو اش خویشتن از یاد

دام از دست داد گری باشد

بی لب گری دست شیرینت

هر که بیند ترا و جان ندهد

در جهان طرفه جانور باشد

وصل با غمر هم نشین آمد هجر بامرك هم سفر باشد
از غم دوریت روان تا چند اشك خونین ز چشم تر باشد
چاره درد ما کجا داند آنکه از درد بیخبر باشد
از پی جستجوی تو تا کی دل دیوانه در بدر باشد

جان نثار رخت کند خاقان

گر چه این تحفه مختصر باشد

تا قیامت نمیشود آزاد هر که در دام دوستی افتاد
تا دم مړك یاد من نکنی ای که هرگز نمیروی از یاد
از کمندت نمی توانم جست مرغ پر بسته میکنی آزاد
بوالعجب کشوری است کشور دل کز خرابی همی شود آباد

نبود هیچ در دل خاقان

از دو عالم بغیر دوست مراد

مرا پر وای خشك و تر نباشد باهی سوزم اراخگر نباشد
حالات باد خونم گر بریزی مرا داد از تو در محشر نباشد
نباشد لایق پای تو سودن سری کیولایق افسر نباشد
دهم جان در بهای وصل جانان اگر در کیسه سیم وزر نباشد
گرفتی از کفش خاقان تو خنجر زمرگان میکشد خنجر نباشد

چشمم از يك تنگه ارواله و حیران تو کرد

فتنه بود که آن نرگس فتان تو کرد

خواست زاهد ز نعت دست بدامان چون من

شرم از دست خود و پاکی دامان تو کرد

داشتم خاطری آسوده زسودای بتان
 آخر آشفته‌ام آنزلف پریشان تو کرد
 خسرو حسن تو عالم همه یکسر بگرفت
 هر کرا بود سری درخم چو گان تو کرد
 بست آنراز که در عشق‌زمن پنهان داشت
 آشکارا بمن آن غمزه پنهان تو کرد
 هر که در روز ازل دست به پیمان تو داد
 دین و دل تا با بد بر سر پیمان تو کرد
 منت از تیغ تو دارم که بمیزان وفا
 عاقبت گوی سرم درخم چو گان تو کرد
 زخم شمشیر ترا خواست دوا سازد چرخ
 که مکان در دل من سوزن بیکان تو کرد
 یار خاقان ببرم خنده زنان می‌آید
 مهربانش بمن این دیده گریان تو کرد
 عاشق آن است که جور تو وفا میداند
 آب شمشیر تر آب بقا میداند
 بر سر کار بتان بی سرو سامانی من
 داستانی است که هر بی‌سروپا میداند
 بتغافل بکرشمه بتبسم به نگاه
 بهر دل بردن‌ها بین که چها میداند
 شرح حال من و یاری من از غیر می‌رس
 آشنائی مرا با تو خدا میداند

بکجا میری این نظم چو گوهر خاقان
 قدر این گوهر یکدانه خدا میداند
 برین رهم بامیدی که یار میگذرد
 قرار و صبر دل بیقرار میگذرد
 بیاد موی میانی مرا ز غم شب و روز
 سرشک خون همه دم از کنار میگذرد
 شوم غبار براهی که از پی جولان
 بلای جان من آن شهسوار میگذرد
 رفتنش چه بگویم بمن چه میگذرد
 که جان رود ز برم چون نگار میگذرد
 دمیده سبزه خط بر رخسار کنون خاقان
 بنوش باده کنون نوبهار میگذرد
 اگر از غمش بمیرم ز من او خبر ندارد
 دگر از فراق نالسم بدلت اثر ندارد
 اگر از دو دیده گردد بکنار خون روانم
 نکند نگه بسویم ب سرم گذر ندارد
 بتوان علاج هجران بگه سحر ز آهی
 چکنم چه چاره سازم شب من سحر ندارد
 نکند کسی بخوبان نظری بعهد حسنت
 که گر کند نگاهی ییقین بصر ندارد
 نکند دگر بدوران هوسی بجز تو خاقان
 شده تا اسیر عشقت بکسی نظر ندارد

آنچه باخضر آب حیوان لب لعلت هزار چندان کرد
 روزگار از خجالت لب تو لعل را زیر سنک پنهان کرد
 آتشی عشق در دلم فروخت که مرا فارغ از گلستان کرد
 دل زارم بتار زلف آویخت و آنکه از غمزه تیر باران کرد
 کی توان شرح وصف حسن تو کرد وصف حسن تو شرح نتوان کرد
 حال خاقان دل شکسته می‌رس

عالمی زلف تو پریشان کرد

دلآ دیدی بمن آنمه چها کرد بیاداش وفا آخر جفا کرد
 دم مبردن بیالین من آمد پس از عمری جفا یکدم وفا کرد
 ز کف سرشته عمر ابد داد کسی کان طره مشکین رها کرد
 دلم بشکست و بگرفت و بینداخت شکسته بال و پر مرغی رها کرد
 چه می‌پرسی چه کرد آنمه به خاقان

جفا کرد و جفا کرد و جفا کرد

ای جان بمحبت تو در بند ای از تو دل شکسته خرسند
 گفتمی که شوی تو کشته برخیز رخت از سر کوی عشق بر بند
 جان در قدمت فدا توان کرد لیکن ز تو دل نمیتوان کند
 از خط تو روز من سیاه است بر قبله ابروی تو سو کند

لعل لب تو بکام خاقان

بهتر ز هزار شکر و قند

چشم مستت چو مست خواب شود خانه مردیمان خراب شود
 شده ام دور ز آتشین روئی که ز سحرش دلم کباب شود

خانه دل خراب کرده تست ای فلک خانهات خراب شود
چون نمک سوخته غم لب تست دلم از شعلهات کباب شود
یاد وصلش چو میکنم خاقان
دیده از خون دل پر آب شود

طرح ابروی تو کز روز ازل ریخته‌اند
بر سر سرو کمانی است که آویخته‌اند

خط برخسار تو ای قبله ترکان ختا
بگل سرخ مگر مشک ختن ریخته‌اند
چشم فتان تو ای سرو قد گل زخسار
نرگسی هست که از سرو برانگیخته‌اند

ترك چشمان جفا پیشه خونخوار ترا
تیغی از ابروی مشکین تر آمیخته‌اند

جور و بیداد تو با مهر و وفای خاقان
همچو شیر است که باشد در آمیخته‌اند

ترك ما باز قصد جان دارد
تیغ بیداد در میان دارد
باز آن نواز نین بت طناز
بمن از ناله سر گران دارد

حسنش از خط فزون شده است که گفت
زنك آئینه را زیبان دارد
آسمان از برای کسب شرف
سر بر آن خاک آستان دارد

صبر کن بی جفای او خاقان
کو جفا بهر امتحان دارد
نه گل چون روی زیبای تو باشد
نه طوبی همچو بالای تو باشد
کجا اندر دل امیدواری
امیدی جز تمنای تو باشد
نوئی آناه بی همتا در آفاق
که نه خورشید همتای تو باشد
نهان از مردمان بنشین بچشم
که اندر دیده مأوای تو باشد
نخواهی رفت هرگز از دل من
بغیر از دل کجا جای تو باشد
بخاقان کن نگاهی زانکه خاقان
اسیر چشم شهلای تو باشد
خطر بر خسارتوای مه چو عیان خواهد شد
آفتابی برابر نهان خواهد شد
نخل نو خیز من آنسرو گلستان ارم
آفت جان و دل پیرو جوان خواهد شد
آنچنان کان مه گل پیرهن از ناز رود
جان خلقی زپیش جامه دران خواهد شد
نه همین جان فن است از رخ زیبا آنشوخ
چند روزی دگر او جان جهان خواهد شد

گرتو از تیر جفايش نگریزی خاقان
آخر این سخت گمان سست گمان خواهد شد
دیدي که بر سر من آن بیوفا چه آورد
از مهر خود چها گفت از جور خود چها کرد
غار ت گر چمن برد از جور چرخ دارون
آن کلبنی که بلبل از آب دیده پرورد
مجبور می برندم پیش طبیب یاران
یارب که کس ندارد درمان ایندل و درد
عشاق تو بآتش خو کرده چون سمندر
جادارد اربس دوزخ نالند هر دم از برد
قمری ز سرو نالان بلبل ز گل در افغان
ایام فرش دیبا بر روی خاک گسترده
خاقان بنوش جامی زان آب آتش افروز
کافس رده شد دلم باز زین زاهدان دم سرد
هر کس ز کوی جانان دلشاد رفته باشد
او را غم دو عالم از یاد رفته باشد
امروز بوی عنبر آید ز باد هر دم
گویا شمیم زلفش بر باد رفته باشد
از ساکنان گردون زینسان فغان چه آید
از من بچرخ اگر نه فریاد رفته باشد
آنکس که آشنا شد با چون تو ای جفا جو
داند که بر من از تو بیداد رفته باشد

آمد رقیب شاد و خاقان دلشکسته

راضی مشو ز کویت ناشاد رفته باشد

چه مست تو از می حراب خواهد شد دلم بر آتش حسرت کباب خواهد شد

ز سینه گر زفراقت بر آورم آهی سینه ز دود دلم آفتاب خواهد شد

ز آب دیده و از آه سینه ام آخر سراب قلزم و قلزم سراب خواهد شد

مکن جفا که بروز جزایقین دانم که بی حساب تو با ما حساب خواهد شد

سرشک دیده چو طوفان نوح می بینم حذر کنید که عالم خراب خواهد شد

ز سیل گریه خاقان ز حادثات فراق

دوباره روی زمین غرق آب خواهد شد

دیده اشگبار میگیرید یا که ابر بهار میگیرید

آتشی بردلم زدی که از او دیده بی اختیار میگیرید

برغم کشتگان بهمن و دی ابر آزاد زار میگیرید

یا که بهر غم نهانی من چشم چرخ آشکار میگیرید

گریه کن در فراق او خاقان

کز غمش روزگار میگیرید

مرا بیتو بعالم جان نباشد دلم را طاق هجران نباشد

نمی بینم بعالم دینده را که از هجران تو گریان نباشد

بیا منزل میان جان و دل کن مرا رازی ز تو پنهان نباشد

گریزد هر زمان از من بجائی دلی دارم که در فرمان نباشد

نگویم یار غیری از چه گویم

ترا یاری بیجز خاقان نباشد

حافظ حسن تو از خویش دمی غافل شد
در همه دیده و دل مهر ترا منزل شد
عارضت چون کف موسی بجهان جلوه نمود
حسن خوبان همه چون شعبدها باطل شد
شکر الله که پس از محنت هجران آخر
دیده را روشنی از خاک درت حاصل شد
خبر از درد کشان میطلبد زاهد شهر
پیر میخانه نگه کن که چسان جاهل شد
ای طبیب از من بیمار حزین دست بدار
سر و کارم بدل افتاد و بسی مشکل شد
از جفا های تو از بس که زمثر گان خونریخت
خاک کوی تو زمثر گان سرشکم گل شد
گوهر از کان سخن ریخت چو خاقان بجهان
هر که از جام لب لعل تو لایعقل شد
متاع هر دو جهان در ره تو رفت بیاد
گذشتم از سر این هر دو هر چه بادا باد
دگر بهر دو جهانش امید رستن نیست
دلی که در خم گیسوی تو بدام افتاد
وفا بین که ز جور تو در صف محشر
به پیش دادگری آنچنان نخواهد داد
بهر کجا که رود جان من گرفتار است
دلی که داغ تو دارد نمی شود آزاد

هزار مرتبه هر روزم ار کشی حاشاك
زدست جور تو در پيش كس كنم فرياد
گذر نكرد چه شيرين بسوى من گرچه

هزار تيشه بسر من زدم يكى فرياد
نخواست آنكه نشيند بدامنش گردى
ز رحم نيست كه خاكسترم بباد نداد

خوى از آن سيم بدن ميريزد از صدف در عدن ميريزد
بسكه داغ تو بدل جا كرده لاله از جيب كفن ميريزد
حسن هر جا كه نهالى بنشانند آبش از ديده من ميريزد
گذرى گر بحرم جلوه كنان از درو بام شمن ميريزد
معجز حسن نگه كن خاقان

مشك بر برك سمن ميريزد
مرا پرواى خشك وتر نباشد باهى سوزم اراخگر نباشد
حالات باد خونم گر بريزى مرا داد از تو در محشر نباشد
ترا شايسته بستن بقتراك سردارو اسكندرز نباشد
نباشد لايق پاى تو سودن سرى كو لايق افسر نباشد
دهم جان در بهاي وصل جانان اگر در كيسه سيم وزر نباشد
ندیده مثل تو كس آدمى زاد پرى همتاى تو باور نباشد
ز بيداد زغن بايد بنالد عقابى را كه بال و پر نباشد

گرفتى از كفش خاقان تو خنجر
بمژگان ميكشد خنجر نباشد

باده از رطل گران خورده و نوشت باد
 پند بیهوده زهاد فراموشت باد
 شکرلله که از نکبت تقوی رستی
 خلعت پیر مغان زیب برودوشت باد
 باده نوش و غم بیهوده ایام مخور
 ساقی سیم بدن زیمنت آغوشت باد
 آن سبویی که زمیخانه بدوشت دادند
 دارم امید که تا روز جزا دوشت باد
 ای خردمند هنرپیشه نصیحت بشنو
 پند خاقان چو گهر در صدف گوشت باد
 باکم نبود زدام صیاد آزاد آن کو بدامش افتاد
 تو پادشهی بکشور حسن پیش که برم ز دست تو داد
 ما را همه دم توئی بخاطر یکبار نمی کنی مرا یاد
 زینسان که تورخ نمی نمائی هستی تو پری نه آدمی زاد
 ابروی تورشك لاله و گل ای قد تو به زسرو و شمشاد
 قربان سرت هزار شیرین حیران رخت هزار فرهاد
 تا کی ندهی توکام خاقان
 تا چند کند فغان و فریاد
 ترک پری چهره ام مست و خرامان رسید
 باز پی قتل من برزده دامان رسید
 باز بیعقوب دل مژده وصلی رسید
 از طرف مصر جان یوسف کنعان رسید

بر سر بیمار خود آمد و نشست و رفت
 ز آمدن و رفتنش عمر بپایان رسید
 چون خبر مردنم گوش ز دیار شد
 مویه کنان آمد و طره پریشان رسید
 عمر دگر باره یافت کشته هجران او
 یار وفادار چون بر سر خاقان رسید
 نیست پیکی که پیام من مسکین ببرد
 عرض فرهاد بآن خسرو شیرین ببرد
 قامت و عارض و زلف و بدنت ایدلبر
 رونق از سرو و گل و سنبه ل نسرين ببرد
 کاش کافر بچه چون تو دچارت میشد
 تابیدی که دلت را بچه آئین ببرد
 دل و جان از کف دلدار گرفتن هنراست
 همه کس دل ز کف عاشق مسکین ببرد
 فتنها از چشم جادو میکند صید شیران را باهو میکند
 در مذاق من ز دست انصنم زهر کار نوش دار و میکند
 در دیار حسن ترك شوخ ما پادشاهی خال هند و میکند
 میزند آتش بجان خویشتن هر که میل یار بدخو میکند
 سخت آسان میبرد دل را مگر شاهبازی صید تیهو میکند
 هر که با مه طلعتان سنجد ترا مهر را سنگین ترازو میکند

گر بصرای ختن خاقان رود

سنبل زلف ترا بو میکند

تیغ بیداد بکف آن بت فتان نگرید از پی قتل منش بازشتابان نگرید

بست پیمان بمن و باز شکست از سر قهر دوستان بستن و بشکستن پیمان نگرید

ترك ناز آمده آن ترك پریوش بامن شہسواری ز پی رزم بجولان نگرید

چند گوئید که دردت زچه باشد خاقان

همدمان درد من از دیده گریان نگرید

زخورشید فلک دل میر باید مہمن گر زبرقع رخ نماید

مگر آہن ربا شد چشم مست کہ از آہن دلان دل می رباید

نسیم زلف تو عنبر فشان است شمیم کا کلت جان میفزاید

در اقبال بر رویم شود باز چہ آن مہ بیکرم از در در آید

دہد بر باد خاقان نافہ چین

گرہ چون از خم کا کل گشاید

گل رویش گلاب میریزد اختراز آفتاب می ریزد

بسکہ مست غرور حسن شدہ چشم مستش شراب می ریزد

چشم مستش چو نیم خواب شود فتنہ از چشم خواب می ریزد

از سخن بحر خاطر خاقان ہر زمان در ناب می ریزد

از برای نثار مقدم تو

کوہر بی حساب می ریزد

مرا در کوی جانان منزلی بود چہ منزل منزل جان ودلی بود

شدہ رام رقیب از گئیہ من چہ حاصل گریہ بی حاصلی بود

خوش اسالی کہ در ہر ہفتہ روزی مرا در برج ماہی منزلی بود

بمحر سرخ رو خیزد هر آنکو شهید روی چون توقالتی بود
 زهی عشقش که شد آسان بخاقان
 از او گر درد و عالم مشکلی بود

ناز از بت دلنواز خوشتر و زخسته دلان نیاز خوشتر
 خوش بود اگر ایاز محمود محمود من از ایاز خوشتر
 از راز دل غمین چه پرسی در سینه نهفته راز خوشتر
 در راه تو ناله‌ای عشاق از زمزمه حجاز خوشتر
 خاقان دل تو چه میشود صید
 در چنگل شاهباز خوشتر

من مانده ز کوی یار مهجور سر بنسجه عشق میکند زور
 گردن بزنی اگر به تیغم زان به که کنی زخویشتن دور
 خورشید چگونه جلوه میگرد گرمای رخت نبود مستور
 عیب است که بال و پر گشاید با جلوۀ شاهباز عصفور
 از چشم بد زمانه ترسم زین سان که توئی بحسن مغرور
 پر کن که حیات جاودان است ساقی قدحی ز آب انگور
 وصل تو سرور بخش اغیار خاقان بغم تو شاد و مسرور
 از خویش بخویشتن گرفتار
 افتاده در انگبین چو زنبور

کفر بود در ره عشق ارزیار شکوه بری پیش خداوند گار
 پادشهی حکم ترا می‌رسد از تو به پیش که برم زینهار
 مستیم از باده میخانه نیست چشم تو افکند مرادر خمار
 تو به شکستیم کجا میروی ساقی گل چهره بیا و بیار

زان لب شیرین شکر بار تو تلخ کند کام مرا روزگار

چشم بروی تو چو خاقان گشود

رفت زدل صبر و ز کف اختیار

از رشك گل رخت بگلزار در سینه گل خلید صد خار

در عهد تو بی وفا و فاهست جنسی که نباشدش خریدار

روزان و شبان بکنج محنت بر طالع خویش وعهد دلدار

که خنده زخم چه برق نیسان که گریه کنم چو ابر آزار

آئینه چرخ در فراق از آه دلم گرفت زنگار

دیگر نرود بخواب غفلت از جام تو هر که رفت هشیار

در دور تو مشتری ندارد صد یوسف اگر رود بی بازار

زان روی چو روز و زلف چون شب

روزم سیه است چون شب تار

خاقان شب و روز تلخکام است

از حسرت آن لب شکر بار

کردام با کافری من عهد و پیمانی دگر

بسته ام عهد نوی با نامسلمانی دگر

کنده بودم دل بصد جان کندن از مهر بتی

باز شد روزم سیه از چشم فتانی دگر

چند روزی خاطر من را شوب زلفی جمع بود

شد پریشان کارم از کاکل پریشانی دگر

خال هندویش نه تنها خون من بر خالک ریخت

میکشد هر لحظه آن کافر مسلمانی دگر

در غم هجر تو ماندم زنده و گویند مرد
 همچو خاقان بعد ازین ناید گران جانی دگر
 تا کی ز هجرت من غمین و ز شوق وصلت بیقرار
 یا وعدهٔ و صلح مده یا از غم هجرم برار
 بلبل نه تنها در چمن باشد ز عشقت در فغان
 از خار خار عشق تو گل را بود در سینه خار
 از چشم پر خواب توشد بی خواب چشم مردمان
 وز پیچ و تاب زلف تو خلقی پریشان روزگار
 یارب که گیرد زان دولاب کام دلی در نیمشب
 خاقان که باشد در تعب از دوریت ایگلغدار
 مرا که خاطری از هجر روی اوست فکر
 نه وصل دوست میسر شود نه صبر و قرار
 مراست کار شب و روز ناله و افغان
 گهی ز جور سپهر و گهی زدست نگار
 ندیده یکنظر از دیده ام شدی غائب
 خدا کند که براهی به بینمت یکبار
 بیک سخن لب میگوش برده از هوشم
 چه مستی است که دیگر نمیشوم هشیار
 براه عشق گریزی ز صبر خاقان نیست
 ز صبر کام توان ساخت حاصل از دلدار
 دیدم امروز نوگلی بشکار نازنین و لطیف و خوش رفتار
 ساحر و پرفریب و پرنیرنك عشوه ساز و فسون گرو عیار

همچو یوسف دوان دوان میرفت از پی مشتری بهر بازار
از حریف ظریف پرسیدم میتوان با وی آمدن بکنار
گفت باز و را این میسر نیست می شود رام با زرو دینار
گفتمش نقد دل دهیم گفتا نقد دل را نباشد این مقدار
گفتمش هیچ سیم با من نیست جان نخواهد ز بیدل آن دلدار
من برو جان خود فزایم گفت بی زرو سیم راست ناید کار

دل خاقان گرفت و جا دارد

اگرش گنجها کنند نثار

ز گلرخسی بدلم هست خار خار دگر

که همچو او بجهان نیست کله ندارد گر

فدای آن چمن آرا شوم که خوش دارم

ز چشم و زلف و خط و روی او بهار دگر

من آن نیم که بغیر از تو دوست بگزینم

من آن نیم که روم از توسوی یار دگر

بآن قد و رخ زیبا که دیدمت دارم

امید آنکه به بینم هزار بار دگر

دمی بشهر خودای یار یار خاقان شو

که جز تو نیست در این شهر شهر یار دگر

بکش تیغ و بکش زارم مکن پروا تو ایدلب

نخواهد خون بها از تو کسی در عرصه محشر

روی چون از بر من میرود جان من ای جانان

چه سود از عمر بی پایان نباشی چون تو ام در بر

چه باك ار كشتنم باشد بدست شوخ بی باکی
حیاتست اینكه آید از برای كشتنم بر سر
تمام عمر خود را صرف كردم از پی وصلش
خوشا روزی كه اندلبر در آید ناگه از در
شبی خواهم بسر بردن بكوی آن پری آخر
كه در كویش دمی بودن ز عمر جاودان بهتر
رخش كین تاخته بر عاشق دل باخته یار
شهبواری است كه دل صید كند گاه شكار
نیست در بادیه عشق مرا داد رسی
بارم افتاد بگل دست من و دامن یار
نكنم ناله زدست نكشم آه ز دل
گر خورد هر نفسم تیر تو بر سینه زار
بار هجران نكشیدی و نمیدانی چیست
بتر از مرگ بود بار جدائی صد بار
بسر تربت خاقان گذری چون پس مرگ
گوش كن تاشنوی زاریش از لوح مزار
باهمه خوف و رجا آمده ام سوی یار
یا بنوازد سپهر یا بكشد روزگار
چونكه فراق تو بود و عده وصلت چو بود
محنت هجران نكشت میکشدم انتظار
سیم تن و سنكدل چون تو بهالم كه دید
از تو بهالم عیان قدرت پروردگار

دادرس آمد بگو محنت شبهای هجر

نالہ بیا شکوہ کن دیدہ بیا خون بیار

از ستم روز گاردیدۀ خاقان بین

کرد ز خوناب دل روی زمین لالہ زار

گشت آشکار کینہ پنهان روزگار

ساقی بیار بادہ چہ پنهان چہ آشکار

اول کبوتر دل ما صید میکند

هر شاہباز تازہ کہ خواہد کند شکار

تاب وتوان وصبر وسکون در دلم نماند

از حسرت خدنگ تو دل گشت بیقرار

تنہا نہ بینواز تو دارد شکایتی

ناکام از عطای تو شاہان کامکار

خاقان بہ بندگی تو مقبول شد از آن

بر خسروان روی زمین دارد افتخار

غم دلدار نگفتن بہتر در دیار است نہفتن بہتر

مژدہ وصل ویا وعدہ قتل از لب یار شنفتن بہتر

خواستن از سرملک دو جهان بر سر کوی تو خفتن بہتر

ستم یار چگوئی خاقان

ستم یار نگفتن بہتر

سجدہ ابروی تو ایصنم دلنواز

واجب عیننی شدہ بر ہمہ کس چون نماز

شکوه بیهوده چیست ایدل اگر عاشقی
 ز آتش عشقش بسوز باغم هجرش بساز
 ای بتو شایسته جور همچو بخاقان وفا
 وی بتو زبنده ناز همچو بخاقان نیاز
 حسرت محمود ماند در دل خاقان چه باك

در دل محمود ماند حسرت روی ایاز
 حال دل را بجان بگفتم باز کس بنا محرمان نگوید راز
 رفت و باز آمد این عجب باشد عمر رفته که دیگر آید باز
 از جفا های عقرب زلفت ملك دلها خراب چون اهواز
 گاه در دیده گاهی در دل تاجه خواهی ازین نشیب و فراز
 سپر تیغ عشق او دل شد سینه آماج چشم تیر انداز
 کعبه ام کوی تست گاه سجود قبله ام روی تست وقت نماز
 تا بکی ناز بر دل خاقان نازینی بخویش میناز
 دم تو جان بمرده بخشد باز

تو پیمبر نه و این اعجاز
 دل محمود برد چشم ایاز شد کبوتر اسیر چنگل باز
 همچو پروانه مرغ دل همه شب گرد شمع رخت کند پرواز
 با سپاه غمت چه چاره کند دل بی چاره در شبان دراز
 بر دلم تیره غمزه اش بنشست جان بود مزد دست تیر انداز

فاش گردید عاقبت بجهان

راز خاقان ز دیده غماز

دل بزلف تو شد نیامد باز من و شبها و فکرهای دراز
 همچو پروانه دور شمع دلم گرد کوی تو میکنند پرواز

مرغ دل میطبد بچنك غمت چون كبوتر بچنگل شهباز
گر بخوانند این غزل خاقان آن دو دانشور سخن پرداز
نقد جان را نثار می سازند
خسرو از هند وسعدی از شیراز
شینده ام که بجان بسته یار قیمت بوس
هزار جان بتنم نیست صد هزار افسوس
زسوز عشق تو دل در درون سینه من
عیان بخلق جهان همچو شمع در فانوس
تو ای جوان چه بلایی که در دل پیران
خدنك غمزۀ تو کرده کار خنجر طوس
قد چو سرو علم کن بجلوه کز ره ناز
شکست جلوه قد تو جلوه طاووس
کمند طره تو طوق گردن خسرو
غبار مو کب تو زیب افسر کاووس
بسینه ناله دل با خیال روی بتان
کلیسای فرنك است و ناله ناقوس
نهاده پادشهان سر بدر گه خاقان
چرا که یافته از یار رخصت پایوس
ای دل از جور بتان این ناله بس
چون بدردت نیست کس فریاد رس
جان بود همراه این جان جهان
دل میان کاروان همچون جرس

جان شیرین داد باید در عوض
 گر از آن لب بوسه داری هوس
 غمزه دزد سرا در دلبری
 نیست بیم از شهنه تشویش از عس
 شد گل رویت ز خط بی اعتبار
 خوار گردد گل میان خار و خس
 تیغ کین از بهر خونریزی بر آر
 تا شود عاشق جدا از بوالهوس
 منع خاقان زان لب شیرین مکن
 انگبین تا هست میجو شد مگس

هستی تو بزیر چرخ اطس بر خلعت دلبری ملّس
 باشد چو گهر نهان بخارا اندام تو در قبه ای اطلس
 وصف تو چسان کنم که باشند در وصف تو کاینات اخرس
 تو یار کسان و من شنیده در عشق تو طعن نا کس و کس
 آنجان جهان روان شد از پیش جان دو جهان فتادش از پس
 کی گل برخت شود مقابل با گل نکند برابری خس
 آسوده زدور چرخ خاقان
 در سایه آن نهال نورس

عاقبت وصل ترا یافتم از زاری خویش
 یافت عزت دل من پیش تراز خواری خویش
 بکنند تو فکندم دل و آزاد شدم
 دیدم آزادی خود راز گرفتاری خویش

سر براه تو فدا کرده‌ام از گام نخست
 در ره عشق تو شادم ز سبکباری خویش
 مرد آخر دل بیمار و بصد خواری مرد
 بطیبی تو نازم به پرستاری خویش
 بود از چشم تو اش چشم عنایت خواهد
 دل ز بیمار دگر چاره بیماری خویش
 گر خجل هر گز از رحمت خویش نکرد
 هست شرمنده خاقان ز ستمکاری خویش

سر فکندم چو گو بمیدانش از چه ترسم ز خیم چو گانش
 از خجالت نهان شود هر دم یوسف اندر چه ز نخدانش
 چه شود روز حشر اگر بینند قدسیان اندو لعل خندان
 تا بتقصیر ما نپردازند بتماشا شوند حیران
 هر که بیند جمال تو دارد دست تاحشر در گریبان
 ظلم باشد مریض درد ترا خواستن از مسیح درمان
 هر که ره یافت بر سر کویت نشود عزم گشت پستان
 بسکه گریزند چشم خون آلود لاله روید بطرف داهانش

سر بفرمان اوست خاقان را

آنکه عالم بود بفرمانش سرور را پا بگل ز رفتار
 غنچه را رشك دل ز گفتارش کشته تیغ او شود زنده
 گر زند خنجری دگر بارش بجفای تو کرد خو دل زار
 ممکن از ترك جور آزارش

یا کشد یا ز لطف بخشاید بنده وار آمدم بزهارش
 دل بیمار را چه باك كه هست لب نوشین او پرستارش
 نقد جانی كه دارم از جانان می سپارم بروز دیدارش
 خط دمیدش بروی تا چه كند سبزه تر بطرف گلزارش
 هیچ از حال او خبر داری بنده را كه كردی انكارش
 آنكه هیچم نمیخرد خاقان

ازدل و جان شدم خریدارش
 گرفتم تا خیالش را در آغوش زخویش و خویشتن کردم فراموش
 دل از من بردی و از من گذشتی تو هست باده و زمن میرود هوش
 بمژگان آب دادم من خدنگش ز زخم ناو كش ای سینه مخروش
 برای كود کی اول سبق گشت ز خون دیده لوح سینه منقوش
 زیبگان خدنگش آتشی جست بدل افتاد يك سینه زد جوش
 قباى كیقبادی كرد خاقان ز هجرت چاك ای ماه قصب پوش
 بخاك تیره در گنجی نشسته

كشیده طیلسان چون چرخ بردوش

مصور پیش چشمم شد جمالش چو شبها صبح کردم با خیالش
 بیای توسن او سر نهادم خوشا آندم كه کردم پایمالش
 از آن رخسار و ابرو لوحش الله عیان ماهی است در زیر هلالش
 ز صیادی بترس ای طایر دل كه دامش زلف باشد دانه خالش
 ستم كردی بدل چند آنكه دلخواست مطابق شد جوابت با سؤالش
 بنده ساقی مرا آبی كه باشد خضر حسرت كش جام زلالش
 غم خود گر نمیگوید به پیش تصور میتوان كردن ز حالش

شب هجران بدیدان میگزیم لب ندادم جان چرا روز وصالش

نظر بر غیر تو گر کرد خاقان

مکش او را گشود خود آنفعالش

ای آنکه روده از سرم هوش خواهم که بگیرم دست در آغوش

با یاد تو یاد هر دو عالم یکباره ز دل شده فراموش

چون من بغمش صبور بنشین بیهوده دلا مکوش و مخروش

گر غیر دهد شکر چه زهر است ور زهر دهد زدست او نوش

این مذهب عاشقی است خاقان

زنار به بند وزهد مفروش

نیست بر عاشق مسکین نظرش نظری جانب حسرت نگرش

سرو من گل ثمر آورد مباد که رسد دست خزان بر ثمرش

جان بلب آمده ای کاش دمی بلب آرم لب همچون شکرش

کمر قتل دو عالم بسته نرسد دست کسی بر کمرش

خاک راهی که بر آن میگذرد شود اکسیر گر افتد نظرش

گر رسیدی بوصالش یعقوب رفتی از یاد غم صد پسرش

بخت آنروز هم آغوش بود ای خوش آنروز که بودم ببرش

خوار شد در ره عشقش خاقان

عشق این است عزیزان ثمرش

دل بشد بابت هر جائی خویش تن بدادیم بر سوائی خویش

سرو بنشست به پیش قد او منی فعل خواست رعنائی خویش

رحم کن بر من و بیاد میکن یا توانم به توانائی خویش

بر من از ناز نگاهي نکند گشته مغرور بزيبائي خویش
 خاک روبي درت را خاقان
 صلح کرد است بدارائي خویش
 دلم افتاد در قیدی که لا قید است صیادش
 نخواهد کشت از جور نخواهد کرد آزادش
 نورزد با وفاداران بجز جور آن پری هر گز
 تو گوئی جز جفاکاری نداده یاد استادش
 چه کرد از رشک خسرو دید آندم کز غم شیرین
 روان از بیستون چون جوی باشد خون فرهادش
 ندیدم غیر آنده در دل از مهر بتان گوئی
 زخست غم بنا گشتست این ویرانه بنیادش
 کشد هر لحظه خاقان مسکین را به بیدادی
 خدا گیرد مگر از آن بت بیداد کردادش
 غم عشقش نهادم بر دل تنك زدم این شیشه را یکباره بر سنك
 روان من از پیش منزل بمنزل گریزان اوز من فر سنك فر سنك
 سر تسلیم بر پایش نهادم ندانم بر سر صلح است یا جنك
 بتاب از تاب زلفت نافه چین بر نك از نقش رویت رنك اورنك
 دلم تنگست و میترسم غم دوست نگیرد جای در این خانه تنك
 فغانی داشت دل دوشینه یارب شنیدی ناله مرغ شباهنك
 بکویت پای تا خاقان نهاده
 گذشته از سردی بهم واورنك

ناله تا چند کنم از پی بیماری دل
 کو طیبی که کند فکر پرستاری دل
 بار غم را بدلم یار چو آمد یگذاشت
 بعد از این نیست چه من کس بسبکباری دل
 با رقیبان مگر امروز بعیشی مشغول
 که رسد باز بگو شمع نمازاری دل
 بود آیا که علی رغم رقیبان خاقان
 یار آید بیر از مهر و کند یاری دل
 من چون روم آه زین ره بمنزل
 یکپای بر ره یگپای بر گل
 در عین حرمان ز امید وصلش
 چشمم برا هست جانم به منزل
 اشکم رود پیش من میروم خوش
 افتان خیزان دنبال محمل
 رفتم ز کویش از جور اغیار
 در دا که مانده است آن عقده در دل
 خاقان بر اهش جان داد آسان
 دوری ز کویش امریست مشگل
 دارم بتی که سرو شد از قامتش خجل
 ز انرو به پیش قامت او ماند پابگل
 ای ماه رو ز رخ چو گشائی نقابرا
 خورشید میشود ز جمال تو منفعل

تا گشته‌ام ز بزم تو من دور روز و شب
 خون می‌چکد ز دیده غم‌دیده متصل
 خون زان سبب ز دیده چکددم بدم مرا
 کز غمزات خدنگ جفا می‌خلد بدل
 خاقان مرا زاتش عشق پریرخان
 کانون سینه شعله صفت گشته مشتعل
 قید زلفنداجهان قیدیدن آزاد المیشم
 باوجود بویریشانی عجب شاد المیشم
 خوهرولار کشوی آباداتیر ایصنم
 من سنینک لطفیدن ایمه پیکر آباد المیشم
 قامتیک کورکاج جهانده میل طوبی ایلمز
 بیله قمری پای بند سرو شمشاد المیشم
 قاشلرینک قوس و قزح شیرین لبیک شهیدشکر
 حسرت لعل لب‌دند در که فرهاد المیشم
 چشم مستک کوردی خاقان ای بیدادگر
 گوزلرینک حیرانه بنگریدم که صیاد المیشم
 من پای بست قامت زبندده اش شدم
 خانه خراب سرو خرامنده اش شدم
 ایدل بگو که کیست خداوند این غلام
 این بنده که بود که من بنده اش شدم
 آمد بکلبه من وجان کیردمش نثار
 از بی بضاعتی است که شرمنده اش شدم

با صد فریب دل ز کفم آنصنم گرفت
 خاقان اسیر چشم فریبنده اش شدم
 پادشاهها بردت عمری گدائی کرده ام
 بناسگان آستان آشنائی کرده ام
 میکنی آزاد و میگوئی برواز کوی من
 من ز قیدت کی تمنای رهائی کرده ام
 دوش از مستی پیاپی سر نسودم تا کنون
 دست بر سر میزنم بیدست و پائی کرده ام
 دامن آلوده نکردم خویش را در عشق تو
 در صف رندان تو من پارسائی کرده ام
 زخم شمشیر ترا زینب کفن کردم از آن
 دو میان کشتیگانت خود نمائی کرده ام
 روز هجرت جان ندادم بی وفا گفتمی مرا
 راست میگوئی که من هم بی وفائی کرده ام
 جسم زارم را بطوفان بلا افکنده ام
 کشتی بحر غمت را ناخدائی کرده ام
 گفت خاقان تا گدائی در گه جانان شدم
 زین گدائی فخر بابر پادشاهان کرده ام
 بسکه بیروی دلارای تو غوغا کردم
 خویش را در دو جهان بهر تو رسوا کردم
 مدتی از پی این گمشده دل میگشتم
 عاقبت در خیمه کیسوی تو پیدا کردم

میژده آمدنت داد صبا دوش بمن
 دل و جان بهر نثار تو مهیا کردم
 میکشم باده هجران تو از خون جگر
 دیده و دل ز غمت ساغر و صبا کردم
 تا که در سایه سرو تو نشینم چه ملک
 فتنها از قد موزون تو بر پا کردم
 پاسبان کشت خبردارو از آن کویم راند
 بسکه شبها ز غمت ناله بیجا کردم
 کمر کشی و ر بنوازی چه تفاوت دارد
 زهر از دست تو بر خویش گوارا کردم
 بسکه در کوه و کمر اشک فشاندم خاقان
 رخنه ز اشک یوان در دل خارا کردم
 یزدان پرستم که صنم در دیرو گاهی در حرم
 زین هر دو مقصودم توئی در کعبه و در دیر هم
 من چون برم ای نازنین باری چنانرا اینچنین
 چون قامت چرخ برین شد زیر بار عشق خم
 بر گریه ام ای سیمتن هر که که کردی خنده زن
 دندان از درج دهن پیدا وجودی از عدم
 ای تند خوی ماهرو ترک جفا نبود نکو
 کردم چو با جور تو خو ترک جفا باشد ستم
 برخود برای هر کسی میسند رنج دل بسی
 ظلم است باشد هر کسی در پیشست ای گل محترم

تا دل بزخمت داده ام مرهم بدان ننهادم
 چون بندگان استادام حاشا که نالم از الم
 رویت در آب آذری ایغیرت حور و پری
 آئینه اسکندری باشد عیان در جام جم
 هر کس بگیتی میزد یا بد جهان را نیک و بد
 زاهد می جوید صمد خاقان همی گوید صنم
 در بزم تو پروانه صفت سوخته بودم
 زان شعله آهی که خود افروخته بودم
 عالم همه خود سوخت ز آهم عجب این است
 کز خود خبرم نیست که کی سوخته بودم
 بشکافت بشمشیر جفاجوی دگر بار
 آنزخم که از تیر تواش دوخته بودم
 در مکتب عشق تو نشستند که جهل است
 هر علم که در مدرسه آموخته بودم
 خاقان نخریدند بجامی ز من افسوس
 آنطاعت صد ساله که اندوخته بودم
 گر میزنی به تیرم دل از تو برنگیرم
 چون مرغ پر شکسته در دام تو اسیرم
 از دست ابروان و مژگان تو چه سازم
 آن میکشد گمان و این میزند به تیرم
 رحمی و گرنه ترسم آخر ترا بگیرد
 آن آه زود زودم این صبر دیر دیرم

جز گفتگوی کویت حرفی نه در زبانم
جز آرزوی رویت فکری نه در ضمیرم

در بزم دوش جانان گفتا بطنز خاقان
دل بر گرفتی از من گفتم مگر بمیرم

وفا کشتم وجور بر داشتم ثمر داد تخم که من کاشتم
بیک زخم خنجر گذشتی ز من ز لطف تو امیدها داشتم
غمتم را خریدم بنقدروان دل و دیده از مهر انباشتم
برون کردم از سینه ام آنچه بود بجز مهر تو هیچ نگذاشتم
چو عالم مسخر شدم ملک نظم ز عشق تو تارایت افراشتم

چه خوش گفت خاقان بهجران تو

که من خویش را مرده انگاشتم

پرتوی از روی تو افتاد تا در خانه ام

میزند صد طعنه بر خلد برین کاشانه ام

پادشاه عشق هر جا میکشد لشکر بناز

اولین منزل کند جا در دل ویرانه ام

دوش از مستی زدم حرفی نه از فرزانیگی

مست بودم ایضنم بگذر که من دیوانه ام

سوختن شد از ازل در قسمت من چون کنم

هر کجا شمع نیست در بزم رخس پروانه ام

گرز خاقان و آن نگار جنگجو جویند باز

میشود شهنامه در عشق او افسانه ام

شد پریشان چو زلف جانانم چون سر زلف او پریشانم
روی تو آفتاب یا قمر است یا که شمع است در شبستانم
بنده چون توئی منی باید که بود عالمی بفرمانم
شب وصلت چو صبح میگردد میزند چاک دز گریبانم
روز اول بخنجرم کشته‌ی تا قیامت رهین اجسانم
بندگی خط تو می‌کردم

چین زلف تو کرد خاقانم
بدل مهر روی تو آکنده‌ام شاهنشاهی مرا ترا بنیده‌ام
ز دیر و حرم هردو بر گشته‌ام نوای دگر ژو نوازنده‌ام
به شمشیر حاجت نباشد مرا که از زخم تو دل زجان کنده‌ام
بیازوی این زال مردم شکار کمندی ز کیسویت افکنده‌ام
بیا بر سرم تا تماشا کنی کهرها ز مژگان پراکنده‌ام
یک زخم تو جان بدادم دریغ که تا زنده‌ام از تو شرمندهم
چو گفتم مکن ناز گفتا بناز
که خاقان بیخت تو نازنده‌ام

از ستم روزگار تیر غمی خورده‌ام
مرده نیم زنده‌ام زنده دل مرده‌ام
تازه بهاری رسید سروچمانم کجاست
گل بیچمن تازه شد من زغم افسرده‌ام
میکشد ای ماهرو تا دم صبح شمار
گر بشملوم بتو این غم نشمرده‌ام
سپیل سرشکم به بین کرده جهانرا خراب
بشکاف دل خون چکان در غمت افسرده‌ام

دل بر خاقان بیا دلبر خاقان به بین

دل بکف دیگری غیر تو نسپردام

ای تن اگر در غم او جان دهم در عوض جان بتو جانان دهم

جان چو گرفتم ز تو از بهر دوست غم مخور ای دل که به از آن دهم

جان چو ز تن رفت بجانان رسید جای عزیزان عزیزان دهم

قیمت هردانه آن عالمی است گوهر اشکی که بدامان دهم

روی تو نا دیده دم مرگ جان مشکلم این است که آسان دهم

گفت سزد گر دهم ملک چین وعده و صلح که بخاقان دهم

گفتمش آری چو میسر شود

مملکت ملک سلیمان دهم

دین و دل خود ز کف در طلبت داده‌ام

و در طلبی جان ز من جان بکف استاده‌ام

ظلم بود کام من گر ندهی ای صنم

من بتواز يك نکه هر دو جهان داده‌ام

چند نشینی بناز فارغ از افتادگان

دست من و دامن خیز که افتاده‌ام

نیست مرا در غمت فکر دگر در جهان

از همه قیدها با غمت آزادام

کرده مرا بارها رنگ ز نیرنگ خویش

ساده دلی بین که باز در طلب ساده‌ام

نرد محبت بیاز تا بتو گردد عیان

کز پی جان باختن در برت آماده‌ام

باده بخاقان دهد ساقی اگر در بهشت

زهر شود در مذاق بیرخت آن باده ام

باده کاهروز زدست صنمی مینوشم

تو به کردم که دگر زهد بکس نفروشم

ساقیا موسم گل شد قدح باده بیار

تاییک جرعه می هر دو جهان بفروشم

پیر میخانه مرا دوش طلب کرد و نمود

حلقه بندگی دختر رز در کوشم

بلبل باغ تو بودم بنگر حال مرا

کز جفاهای تو در کنج قفس خاموشم

حاجت باده نباشد بمن بیدل و جان

چونکه از باده شوق زایل مدهوشم

گفت خاقان برسان بار خدا یا بچمن

کلهذاری که برویش می کلکون نوشم

کاش من در راد تو چون خار دامن میشدم

با توای سرور و ان کلشن بگلشن میشدم

عشری از عمری که در راه غمت کردم تلف

آه اگر ز ناز می بستم برهن میشدم

جان شیرین شد تلف بیهوده در راه تو کاش

از پی شیرین پرستی سوی ارمن میشدم

کی طمع در خرمنت کردم رضا بودم اگر

چون کدایان خوشه چین بر گردخر من میشدم

بندگی میکردم از معبود خود را این قدر
 همچو موسی مخرم وادی ایمن میشدم
 پنجه عشق تو میتابید بازویم اگر
 رستم و اسفندیار و سام و بهمن میشدم
 گفت خاقان چون نشست انشاه خوبان با رقیب
 من رضا بودم که جا در چاه بیژن میشدم
 جدا ز روی تو جانا بهار را چکنم
 بهار را چکنم لاله زار را چکنم
 تو رفتی از برودر دل قرار و صبر نماند
 بمن بگو که دل بیقرار را چکنم
 غمی که از تو بجان است هست راحت دل
 غمت که هست دگر غمگسار را چکنم
 دلم بوعده وصل تو شاد شد اما
 تو خود بگو که غم انتظار را چکنم
 گرفتم آنکه غم دل نهان کنم خاقان
 تراوش مژه اشگبار را چکنم
 آنکه جان بر توفشانند ز دل ای یار منم
 آنکه در پیش تو بیش از همه شد خار منم
 از غم هجر تو هر شام بکویت تا صبح
 آنکه خون گریذ و نالد ز دل زار منم
 چه خیرداری از این درد جگر سوز دلم
 خفته در بستر نازی تو و بیدار منم

همچو خاقان شب هجران تو با آم و فغان
 پاسبان خفته و در کوی تو بیدار منم
 چمن چون بخت خسرو شاد و خرم
 نشسته بر عذار لاله شبنم
 ز بس باشد هوایش روح افزا
 نمیگردد به پیرامون دل غم
 دهد جان مرده صد سیالیه را باز
 نسیمش چون دم عیسی مریم
 در آب صاف آنروحست مضمّر
 بخاک پای آن جان است مدغم
 برید بخت می آید پیا پی
 نوید وصل می آرد دمام
 تعالی الله از آن آب و گل پاک
 دل صد چاک خاقانراست مرهم
 عید است جان من بتو جانرا فدا کنم
 جان از وفادای تو ای بیوفا کنم
 جان ناسپرده راه بکویت نمیپزند
 گم گشتگان وادی عشقت صلاح کنم
 دانم که آشنا نشوی وین عجب که من
 بیگانه از برای تو صد آشنا کنم
 هر لحظه ام سراغ طبیب دگر دهی
 این درد نیست من بکه آنرا دوا کنم

صد بار اگر به تیغ زنی نیست ممکنم
کز دامن تو دست تظالم رها کنم
دشنام از زبان تو خاقان شنیدو گفت
من بنده ام هر آنچه تو گوئی دعا کنم

نعمت هر دو جهانرا بتو سودا کردم
از خدا هر چه نبایست تمنا کردم
گشت سر مایه امید نجات دو جهان
آنچه در دایره عشق تو پیدا کردم
لطف فرمود بمن درد و جهان ایزد پاک

جز وصال تو از او هر چه تمنا کردم
گر کشی ورنوازی چه تفاوت دارد
زهر از دست تو بر خویش گوارا کردم
برقع از روی تو افتاد جمالت دیدم

خوش بهشتی که من امروز تماشا کردم
ظلمهای تو ز حد رفت بخاقان اما

همچو ایوب بدرد تو مداوا کردم

هر شب که ترا بخواب بینم بر خیزم و آفتاب بینم
از آتش عشق تو زهر سو دلسوخته و کباب بینم
از بسکه گریستم ز هجرت عالم همه غرق آب بینم
گفتی که شبی به بزم آیم آنروز مگر بخواب بینم

امشب دل عالمی چو خاقان

از شاهدومی خراب بینم

عاشق دلخسته رانیست بجز وصل کام
 کام بود وصل یار باد بغیرش حرام
 مرغ دلم بسکه شد بر خط و خالش اسیر
 دانه نداند که چیست دام نداند کدام
 دام چه افکنده است از سر زلف انصم
 چون ندهم دل بقید چون نهم پا بدام
 سرو نیاید دگر در نظر راست بین
 چونکه کند در چمن سرو قداو خرام
 نیست به پستان گلی چون رخ گلفام تو
 گل همه خوبی و لطف از رخ تو کردوام
 نیست چو خاقان کسی در صف عشاق زار
 باد بوی عشق یار بی خللی بردوام
 سینه خویش هدف ساخته تیر توایم
 با خبر باش که ما کشته شمشیر توایم
 تیغ یرکف همه دم چشم بره بهر که
 خون ما منتظران ریز که نخجیر توایم
 دل ما برده ایشوخ ستمگر رحمی
 ما همه دلش دگان بسته زنجیر توایم
 بنگاهی دل ویران شدگان کن آباد
 ما خرابیم که محتاج بتعمیر توایم
 زیر پیارا بنگر کن نظری جانب ما
 زانکه چون نقش قدم خوار و زمین گیر توایم

گفت خاقان بیکی شوخ سیه چشم کهما
 قد کمان ساخته چون پیر پی تیر توایم
 دل را بگیر از دست من خواهی چو کردن بسملم
 ریزی چو خونم از جفا باری بدست آوردلم
 بیرون نخواهد شد ز دل مهر توام ای ماهرو
 مهر تو شد ای ماهر و ممزوج با آب و کلم
 سر مینهم بر پای تو میرم بر بالای تو
 آئی اگر روزی زمهر ایمه اندر منزلم
 معجون صفت خود کو بکوسر گشته میگردم که من
 بر صورت لیلی وشی از جان واز دل مایلم
 خاقان نشست آندلبرا بسامدعی در بر مرا
 بگشود آخر عقدها از کارهای مشکلم
 دیده غم دیده را بیتوجه نور ایصنم
 در سر معجون عشق بیتوجه شور ایصنم
 در تن مشتاق نیست یکینفسی بیتو جان
 در بر عشاق نیست بیتو سرور ایصنم
 ناز و غرور ای صنم چند فروشی بما
 چند فروشی بما ناز و غرور ایصنم
 دل نکشد سوی کس هر گرم از دلبران
 جز تو دل آرا بود گر همه حور ایصنم
 روز و شبش هیچ کار نیست بغیر از فغان
 آه که خاقان ز تو تاشده دور ایصنم

هر صبح مینالم زغم هر شام زاری میکنم
 وز دیده خو نبار خود صد چشمه جاری میکنم
 در هر چمن هر چشمه چون بیتو بینم دم بدم
 از زنده زود دیده ام صد در جلّه سازی میکنم
 هر جا که بینم بلبل می نالد از هجر گلی
 او را با فغان هر نفس امداد و یاری میکنم
 یکبار تیرت گرسد بردل من آن یکز خمر را
 آنقدر کاوش میکنم تا زخم کاری میکنم
 خاقان بجانان گفت غیر پیشت کجا و من کجا
 او خا کساری میکند من جان نثاری میکنم
 چین مویت بهمه مملکت چین ندهم
 باج رویت بهمه کشور ما چین ندهم
 يك نگاه تو بصد چشم زلیخا ندهم
 يك ادای تو بصد عشوه شیرین ندهم
 يك تماشای قد و عارض و چشم و بدنت
 بدو صد سرو و گل و نرگس و نسرين ندهم
 ترك عشق تو من بیسرو سامان نکنم
 غمت از دست من بیدل و بیدین ندهم
 نقد وصل همه سیم تنان نستانم
 در عوض دلبری آن تن سیمین ندهم
 کشت خون از ستم و جور بتان دیگر دل
 توبه کردم بیتان ستم آئین ندهم

رخ و خال و لب و روی و ذقن و گردن او

بدو صد مهر و بچندین مه و پروین ندهم

گر دهندم دو جهان در عوض خاکدش

بخدا آن نستانم بعوض این ندهم

بختا و ختن و تبت و خلتخ خاقان

یکسر موی از آن کا کل مشکین ندهم

من آرزوی وصل تو از دل بدر کنم

کو طالعی که دست ترا در کمر کنم

آندم که من ز خاک لحد سر بدر کنم

اول حدیث جور و جفای تو سر کنم

بر دامن شفیع جزا من ز دست تو

از آستین چو دست تظلم بدر کنم

دریای قهر حق بتلاطم در آورم

در پیش داد خواه چو این قصه سر کنم

فریاد بر کشم ز جفای تو آن زمان

تا دیده های بوالبشر از گریه تر کنم

یا قوت تر ز دیده فرو ریزم از غمت

دامن شب فراق تو من پر گهر کنم

از بسکه درد هجر بدوران کشیده ام

جانرا فدای وصل تو شیرین پسر کنم

چون ذره خور به پیش رخت ای مه منیر

نسبت کجا بروی تو شمس و قمر کنم

بر من رسد ز هجر تو چندین جفا و جور
 بی-پهوده شکوه‌ها ز قضا و قدر کنم
 گر ناو کم بدیده زنی نیست باورم
 بر روی غیر غیر تو جانا نظر کنم
 خاقان فدای ناو ک شست بزن بکش
 من کشته توام ز خدنگت حذر کنم
 يك امشب بردل زارم بصدمنت مدارا کن
 بیالینم بیابنشین و جان دادن تماشا کن
 بغیر از جان سپردن چاره دیگر نمی بینم
 دوی درد هجرانرا ز شمشیرش تمنا کن
 مسیحا را چودل بیمار دارد چشم بیمار
 دوی درد دل او را با عجاز مسیحا کن
 صبا از من بگو آ نشانه زلف پریشانرا
 دل گم کرده دارم بزلف یار پیدا کن
 توئی پیغمبر خوبان و اعجاز تو رخسارت
 چو پیغمبر شدی اعجاز خود را آشکارا کن
 ز ظلمت خوانه زهدم نخست ای دل برون آور
 ز نور عشق آنگه سینه مارا چو سینه کن
 بجالادان غمزه چون اشارت میکنی جانا
 رقم قتل مرا بر عارض از خط چلیپا کن
 نخواهی گرشوی بدنام در عاشق کشی جانا
 نهان از خلق بر خاقان رخ خود را هویدا کن

ازغم تو تا بکسی خاک بسر بیختن
 وز ستمت تا بچند خون زمره ریختن
 نقض وفایت نشد گر برمیدی زما
 شیوه آهو بود دیدن و بگریختن
 گرسرما بسته است یاربقتراک خویش
 عادت صید افکن است بستن و آویختن
 آهوی شیر افکنی شیر تهمتن شکار
 پشه تواند کجا با تو در آویختن
 غیر تو خاقان کسی کار نه هر عاشقی است
 تیر بلارا سپر گشتن و نگریختن
 بیداد و ظلم و جور و جفا و ستم ببین
 زخمی که زد بسینه صید حرم ببین
 بگرفت و کشت و داد بتاراج عالمی
 قدرت ببین و حکم ببین و ستم ببین
 خواهی که سر غیب شود بر تو آشکار
 زاهد بیا بمیکده و جام جم ببین
 خاقان خرامد از پی قتل نگاه کن
 تا چند عشوه مینگری جلوه هم ببین
 بدلت جا نمیتوان کردن فکر بیجا نمیتوان کردن
 وصل تو از کجا و من ز کجا این تمنا نمیتوان کردن
 چه صنمها که دیده ام صنما بتو همتا نمیتوان کردن
 دل من بهتر از توئی را خواست گشت و پیدا نمیتوان کردن

پیش سحر هلال ابرویت یسـو بیضا نمیـتوان کردن
 بنشین تا که خلق آسایند فتنه بر پا نمیـتوان کردن
 از تمنای وصل او بگذر صید عنا نمیـتوان کردن
 میکنم جان بیوسه سودا میتوان یا نمیـتوای کردن
 سرپنهان یار را خاقان

آشکارا نمیـتوان کردن

خط کرد لب و دهان جانان خضر است کنار آب حیوان
 تیرت بدلم رسید و بشکست وانگاه گرفت جان بتوان
 از بهر کمان ابروانت جانهای اسیر گشته قربان
 در وصف تو نطق مانده عاجز در ذات تو عقل مانده حیران
 سر مایه پادشاهی ماست لعل تو چو خاتم سلیمان
 آبی که سکندرش طلب کرد

از لعل تو شد بکام خاقان

ملك دلها چون ازان تست غمخواری بکن

پادشاهها کشور دل را پرستاری بکن
 هر کجا جای تو باشد روی عالم سوی اوست

کعبه دل را ز لطف خویش معماری بکن
 یابه بیمار ت جفا از حدبیر تا جان دهد

یا ببالینش بیافکر پرستاری بکن
 از پی قتل اسیران دگر از من گذشت

یار چون یاری نکرد ای بخت بدیاری بکن
 تاز رنگ زرد من ظاهر نگردد درد من

چهره را از خون دل ای دیده گلناری بکن
دل بهای بوسه جان را بلعلت میدهد
این مسلمان را از آن کافر خریداری بکن
دست و بازویت بنازم داغها دارم بدل

تا توانی بردل زارم دل آزاری بکن
دین و دنیا باختی سر نیز در راهش بیاز

تا توانی در رهش خاقان سبکباری بکن
من نگویم که مهربانی کن هر جفائی که میتوانی کن
نیست سرمایه بغیر از جان قیمت بوسه را یگانی کن
آشکارا بکام غیر چرا جوری ارمیکنی نهانی کن
حکم از تست ما اسیر توایم ما ندانیم هر چه دانی کن
آفتابی نشسته بر رویت ای زمین خیز و آسمانی کن
آب حیوان ز لعل ساقی جو چون خضر عمر جاودانی کن
چهره زرد را بمیخانه بسبر از باده ارغوانی کن
یکی زخم جان بده خاقان

تا توانی تو جان گرانی کن

مکان چنان و مکین چنین ندارد بیاد این سپهر برین
سزاوار باشد که یزدان کند باین آفرینش هزار آفرین
اگر صدقران چرخ دوران کند نیارد ترا در دو عالم قرین
سلیمان که عالم مسخر نمود ترا شد سلیمان بزیر نگین
ترا بیم از خصم روباه چیست کمین بندگان تو شیر عرین
تو خوش باش خصم ترا چون هر بر قضا و قدر هر دو اندر کمین

عیان در گفت نیزه چون ازدها بکشورستانی چو سحر مبین
 ز لطف تو زهر هلاهل شود بکام محب تو چون انگبین
 کند آسمان مدح چون انوری کمین بنده ات را چو طغرل تکین
 بی خدمت هر زمان روزگار پدید آورد ز آب و طین آبتین
 بدرگاه تو صد هزاران غلام

کمر بسته خاقان چو خاقان چین

پی قتل دل کین پرورش بین چکان خون دلم از خنجرش بین
 زدی آتش بدل رفتی و اکنون بیالینم بیا خاکسترش بین
 هزاران همچو من ازدست جورش نشسته داد خواهان بردش بین
 نمیپرسد ز حال داد خواهی غرور پادشاهی بر سرش بین
 عیان از لعلش اعجاز مسیحا

بیا خاقان لب جان پرورش بین

بیتو تا کی خون فشانند چشم خونبار اینچنین
 همچو کس یارب مبادا همچو من زار اینچنین
 در فراق خود مرا با خاطر اندوهگین

از برای خاطر اغیار مگذار اینچنین
 دل ربود از کف مرا و باد و صد خاری شکست

دوستان دید است کس بیرحم دلدار اینچنین

کی تواند گفت خاقان ترک عشقت در جهان

مگر تو ترک دوستان کردی بیکبار اینچنین

بندی ز قبای ناز و اکن پیراهن یوسفی قبا کن
 آن کاکل مشکبوی بگشا خون در دل آهوی ختا کن

در بند توجان زد دل چه خواهی این صید شکسته پر رها کن
زان لعل که هست عیسوی دم درد دل دوستان دوا کن
 عمریست جفا کنی بخاقان
 تا چند جفا دمی وفا کن
 بگیر آینه و روی خود تماشا کن
نقاب برفکن و آفتاب رسوا کن
 بمصر حسن عزیزی عزیز من امروز
 زرشک خون بدل یوسف و زلیخا کن
 اگر نه شهنه چشم تو برده ایشه حسن
 دلم بشهر شما گم شده است پیدا کن
 اگر ترا هوس الفت دل است ایجان
 زتن برون شو و در زلف یار ما وا کن
 سراغ چشمه حیوان زخضر کردم گفت
 حیات میطلبی از لبش تمنا کن
 اگر قبول کند یار از تو ای خاقان
 متاع هر دو جهان را ببوسه سودا کن
 ماه شدش منده از رویت وه چه رخسار است این
 طره سنبل دیده نرگس وه چه گلزار است این
 میبرد دل از کف من تا ز جورش خون کند
 خون شد از دستش دل من وه چه دلدار است این
 گفته بودی میدهم کام تو دادی کام غیر
 جان من آخر چه گفتار و چه کردار است این

پیش رفتار تو زانرو کبک میباشد خجل
 ای نگار خوشخرام من چه رفتار است این
 هر زمان جانان برنگی خاطر من را خوش کند
 بنگرای خاقان چه شوخ و رندو عیار است این
 ز آتش عشق تو ای سیمین بدن
 دل چو شمعی هست فانوس بدن
 کودکی خون دلم چون شیر خورد
 کش لبان آلوده بینی از لبان
 زان دو مشکین طره پر پیچ و تاب
 بسته بر گردن خلقی رسن
 کرده کاکل پریشان یا رسید
 کاروان مشک از دشت خستن
 منفعل از طلعت ماه فلک
 شرمسار از قاعدت سرو چمن
 بودی ار در عهد تو کردی قبا
 پیرهن را یوسف گل پیرهن
 همچو خاقان کس نمی آرد برون
 گوهر معنی ز دریای سخن
 قاصدا نامه ز من گیسو بجایان برسان
 زود بستان و آن نو گل بستان برسان
 بسته را ز گرفتاری غمها برهان
 خسته را ز ره مهر بدرمان برسان

ناله فاخته عاجز دل بباخته را
 زو به بستان و آنسرو خرامان برسان
 شرح خونین دلی بلبل بی بال و پری
 گریه آلوده بآن نوگل خندان برسان
 اگر از دست تو آید عوض من دستی
 سوی آن کاکل و آنزلف پریشان برسان
 قسمت میدهم ای پیک بدلداری یار
 که پیامم بر آن خسرو خوبان برسان
 نتوانی که عیان نامه من گر دهی
 رو بمنز لگه پنهانش و پنهان برسان
 نگذارند اگر حاجب و دربان که بیار
 برسانی بهمان حاجب و دربان برسان
 حاصل ای قاصد فرخند بآنشاه بتان
 داستان غم پنهانی خاقان برسان
 دلبرا جلوه بصحرا کن صد چمن گل بدشت پیدا کن
 دل کم است از برای بوسه تو جانهم از من بگیر و سودا کن
 خط اعجاز عیسوی کن نسخ زنده زان لب دوصد مسیحا کن
 جور از خدمرتوو یکچند با من خسته دل مدارا کن
 ترك ما بهر دیگران کردی یکزمان ترك جور باه ما کن
 گوهر وصل یار اگر خواهی
 همچو خاقان دودیده دریا کن

نداری خبر از من و درد من بمهد اندرای ناز پرورد من
سپهرم زبون کرد در عشق تو بگیتی غمت شد هم آورد من
فزون گردد از گریه آهم ترس از این آتش آب آورد من
تو پا از سرم تا کشیدی اجل بیاد فنا میدهد کرد من

بود داد حسنش چه خاقان نهفت

بشش در شده مهره نرد من

وفا تا چند بایگانگان ای بی وفای من
جفا با آشنایان تا بکی نا آشنای من
بیاداش وفا و مهربانی صد جفا کردی

جزای خیر بادت چون چنین دادی جزای من
چو از بد گوئی من میشود آن تند خو خوشدل
سراسر دوستان را دشمن من کن خدای من

ز خود بیگانه گشت و عالمی دشمن باو هر کش
که با او آشنا شد آن بت نا آشنای من
خوش آن روزی که در بزمی وفای خود جفایتو

بگویم من برای تو بگوئی تو برای من
فدایت باد چون من صد هزاران یگره ار گوئی

اسیر من که خاقان بود اکنون شد فدای من

باغیر همراه آمدی از وصل به هجران تو

صد بار بر دل به بود درد تو از درمان تو

بر دل اگر خنجر زنی بردیده گر تیر جفا
اگر نکردم بسکه شد چشم و دلم حیران تو

هر روز در میخانه‌ها بشکسته‌ام پیمانها
 ساقی بده پیمانه بشکسته‌ام پیمان تو
 خواهی چو از من بگذری از بهر قتل دیگران
 خواهم که از من نگذری دست من و دامان تو
 سرهای جمله سروران غلطان بمیدانت چو گو
 اما نباشد هر سری زبندۀ چو گان تو
 کردی نکردی یکرمان قطع نظر از دشمنان
 گفتی نگفتی جان من هرگز چه شد خاقان تو
 مملکت دل گرفت حسن جهانگیر تو
 گر بکشی حاکمی گردن و شمشیر تو
 سینه هدف ساختم پیش تو من سالها
 مازد یدل عاقبت حسرت يك تیر تو
 بنده تو خسروان بندگیت خسروی
 از همه غم فارغ است بسته زنجیر تو
 گر بنوازد ز لطف و ربکشد ز انتظار
 دست جزع بر دعا چشم بتقدیر تو
 یا بو سالم بخوان یا بفراقم بکش
 چیست بگو مصلحت این همه تاخیر تو
 گر بسنانش کشی منت خاقان تراست
 و ربخندگش زنی دولت نخبیر تو
 آب خضر لعل شکر خای تو ای سر من خاک کف پای تو
 کس نشود زنده بنام نکو تانشود کشته و رسوای تو

خلق گرفتار بغوغای حشر گوش من آسوده بغوغای تو
 ابروی تو تیغ نماید کسه خلق جان بسپارند با یمای تو
 چاره گری در ره عشق بتان ای دل بیچاره من وای تو
 پا ز تکاپوی رخت مانده است ای سر من مرحله پیمای تو
 کی بوصول تو تواند رسید جان ندهد هر که بسودای تو
 قتل مرا کرد رقص از ازل بر رخ تو خط چلیپای تو
 از سر کویت بجنان کی روم طرفه بهشتی است تماشای تو
 پنجه فولادی خاقان بتافت

ساعد سیمین سمن سای تو

گر بخنجر میزند هیچش مگو دردمیخواهد دلت در مان مجو
 مال و جان در راه او ایثار کن لن تنالوا البر حستى تنفقو
 همچو نقش دویمین احوال است در نظر هر چیز آید غیر او
 روز و صلت محنت شبهای هجر با سر زلفت بگویم مو بمو
 از در خود سوی فردوسم مران در بدر تا چند و تا کی کوبکو
 بعد مردن بر مرا دیر مغان در خراباتم بمی کن شستشو

ساقیا برخیز و از يك جرعه می

دفتر تقوی خاقان را بشو

خرم آنکس که دهد جان بوفاداری تو

رستگاری جهان است گرفتاری تو

بود دلها همه ویران ز جفای خوبان

جمله آباد شد امروز بمعمارى تو

عهد کردم که بغیر از تو دگر دل بکسی

ندهم تا بدهم جان بوفاداری تو

گر کشی ورنوازی توشهی حکم تراست

بکجا شکوه توانم ز گرفتاری تو

دل بیمار از آن پیش تو آرد خاقان

که شود دردوی افزون زپرستاری تو

می نهدم سلسله گیسوی تو تا نگریزم ز سر گوی تو

جز به عشق تو بقلاب شوق میکشد از هر طرفم سوی تو

معجزه عیسوی آورده ام تا چکند لعل سخن گوی تو

کعبه و بتخانه ندانم کجاست قبیله من قبیله من روی تو

بگذرا زین مشت خس آتش مزین سوخته عالم همه از خوی تو

میچهدار سینه خاقان چه برق

تیر کمانخانه ابروی تو

دل اسیر کمند پر فن تو سر من پایمال توسن تو

حسرت خنجر دگر دارم میروی خون من بگردن تو

نیست ای مرغ پر شکسته ودل جز سر گوی او نشیمن تو

ای دل این ناله تا بکی که بود عالمی در فغان وشیون تو

دل و دین بردی از کف خاقان

داد از دست چشم رهزن تو

ز جوشن جهد تیر مژگان تو بلای سیاهست چشمان تو

گرا آید از دل که آرد برون ازین سینه چاک پینکان تو

باین آفرینش هزار آفرین که چشم جهان گشته حیران تو

ندارد شب هجرت از پی سحر سیه روزم از چشم فتان تو

بزَن گوی حسن و ببر از میان سرم کوی آن زلف چو گان تو
 نه حیران روی تو تنها منم که چشم فلک گشته حیران تو
 بگو ای صبا حال خاقان که هست
 پریشان زلف پریشان تو
 اسیر چشم توشد جان و دل فغان هر دو
 نیک نگاه تو دادیم این و آن هر دو
 نه طاقت و نه توان در وجود من باقیست
 که برد عشق توام طاقت و توان هر دو
 ز ناز و غمزه او کار من خرابه بشد
 شکایت من بیدل بود از آن هر دو
 سیاه روزی من دان زخال و خط هر یک
 ز چشم اوست مرا دیده خون نشان هر دو
 هزار زخم زمرگان و ابرویش خاقان
 مراست بردل ازان ناوک و کمان هر دو
 ماه کجا ای پری با رخ زیبای تو
 سرو کجا ای صنم با قد رعنائی تو
 لال بود پیش تو طوطی شکر شکن
 قیمت شکر شکست لعل شکرخای تو
 از رخ توشد عیان آتش وادی طور
 فتنه بعالم فکند نرگس شهلائی تو
 برده گرو بارها ابرویت از ماه نو
 نافه مشک ختن جعد سمن سائی تو

بر سر خاقان گذر کز غم تو جان بداد
 نقدروانی که بود ریخته در پای تو
 رود در آسمان در حسن با او اگر خورشید گردد هم ترازو
 بصرای ختن دزدی است رهن بر روی ترک من آن خال هندو
 بیزم حسنت ای سلطان خوبان در آید یوسف مصری بزانو
 پریشان کرده گیسوا ز چپ و راست کمند ناز افکنده زهر سو
 نشسته فاخته بر سرو رعنا زند از حسرت قد تو کو کو
 نیارم شکوه جانان بجان کرد که دارم همچو دل خصمی پهلوی
 بقصد جان خاقان تیز کرده
 خدنگ ناز مژگان تیغ ابرو
 هر کسی دارد کسی الا من دلباخته
 بهر سروی میزنم کو کو بسان فاخته
 هر که او را و مرا بیند بگوید وای این
 بانکار تند خوئی این چنین چون ساخته
 ای صبا آنمهوش نا مهربانم را بگو
 کین بلا کش همچو شمع از دوریت بکداخته
 از غم هجرش رهائی کی بود آنرا که او
 دل بدست دلبر نا مهربان انداخته
 دل کجا ماندد گراندر کف عاشق که یار
 کار دلها ساخته چون تیغ کین رااخته
 هیچکس بیرون نشد از قید تا آنشسوار
 رخس ناز و غمزه را بر شهر دلها تاخته

خیز از چشم و نشین اندر دل خاقان که او
 خانه دلرا برای مقدمت پرداخته
 گرجان بیاید دادن در آنراه
 دادیم جان را در راهت ایماه
 هر شب رسانم راج گردون
 از دوری تو صد ناله و آه
 هرگز نخواهم در مدت عمر
 جز روی دلبر جز وصل دلخواه
 خواهم که آیم هر شب بکویت
 جز مرد عارف جز پیر آگاه
 اسرار مستی دانی ندانند
 کز در درآمد آن شوخ ناگاه
 بنشسته بودم از بخت نومید
 از وجد جستم از جای و گفتم
 جز تو نگاری هرگز نخواهم
 الحمد لله الحمد لله
 من ترك عشقت هرگز نگویم
 گرج باورت نیست والله وبالله
 زین فعل بیجا استغفرالله
 میرفت از دور خاقان که بگرفت
 ناگه دلم را زلفش سر راه
 بهر قتل من مسکین ز چه تیغ آخته
 چو بیک چشم زدن کار مرا ساخته
 از سر کوی تو هر که گذرم با دل چاک
 هر طرف مینگرم کشته انداخته
 سرو شد با همه زیبائی خود پای بگل
 هر کجا آنقد رعنائی خود افراخته
 چه طمع داری از این کشور ویران دلم
 باج هرگز ندهد مملکت تاخته
 دل خاقان وفایشه با آخر بردی

تا بغیری صنمانرد وفا باخته
هر گز دلم زان دلربا دیدی شود خوشنودنه
گفتم دهی یکبوسه زان لب مرا فرمود نه
گشتی چوشمعم بارها ای نور چشم عاشقان
بر خاست هر گز از دل پر آتش من دود نه
زان چشم مست خویشتن هر گز نگاهم کرده
یا بوسه دادی هر گرم زان لعل می آلود ند
عهد یکه کردی ای پسر بشکستی آنرا سر بسر
عهدت بمن ایسمبر انصاف ده این بود ند
تا چند خاقان میکنی منع من از آه و فغان
هر گز گرد از کار من این یار من بگشودنه
تا عهد دوستی تو باغیار بسته شمشیر کین بقتل من زار بسته
زاغ وزغن بیاغ توای باغبان ودر بر روی بلبلان دل افکار بسته
گویا که تلخکامی من دیده درین کز صرف گنج لعل شکر بار بسته
ای آدمی پسر تو پری نیستی چرا بر هاره نظاره پریوار بسته
روزم چو شام هجر سیه کرده چرا زنگار خط بعارض گلنار بسته
خاقان عنان صبر زدست تو هجر برد
تا دل بران دو طره طرار بسته
جانم خدنگ شست بتان را نشان شده
دل شاهباز عشق ترا آشیان شده
سرهای سروران همه خاک در تو باد
خاک در تو تاج سر سروران شده

همچون خضر رچشمه حیوان بروزگار
از خنجر تو خنجر من کامران شده
شور و نشور کرده بپا و حساب نیست
چشمت بغمزه فتنه آخر زمان شده
خواهم هزار چشم که تا بنگرم ترا
هر عضو من بمدح تو يك يک زبان شده
رحمت مکش مکش تو خدنگت ز سینه‌ام
بیکان تیر شست تو در استخوان شده
ساقی بهمت تو بنایم چه کرده
کاین پیر سالخورده ز جامی جوان شده
آنعارضی که بود ز هجران چو زعفران
از چنک دلبران زبر دست جسته است
این دل هزار مرتبه صاحبقران شده
صد شکر ساقیا که علی‌رغم زاهدان
مفتی و مقتدا همه پیر مغان شده
جان خواست از تو تادهدت بوسه دگر
خاقان بده که قیمت آن رایگان شده
ای گل چرا تو دل بخش و خار بسته
بکسته زیار و باغیار بسته
عالم تمام بهر تو ز نار بسته‌اند
کافر بگو تو بهر که ز نار بسته

باری است بردلت که چرا غیر باریافت
 ای دل ز کوی یار از آن بار بسته
 در حسرتم که خاکشوی بر تو بگذرد
 ایدل ز کوی یار چرا بار بسته
 دارم ز کردهای بدت شکوه ها ولی
 ما را زبان بخوبی گفتار بسته
 طرار پیشه ایست که از بندها گریخت
 این دل که تو بطره طرار بسته
 بگذر طبیبش از سر بالین که بگذرد
 تا چند دل بایندل بیمار بسته
 مگشای لب بشکوه که کس را گناه نیست
 خاقان تو دل بیار دل آزار بسته
 دلم ربود ز کف دلبری بصد خواری
 که نیست هیچ در او راه و رسم دلداری
 ببرد صبر و قرار و توان ز من یکبار
 بتی که شیوه او نیست جز جفاکاری
 بیاد روی تو و موی تو من مشتاق
 چوشامها که بصبح آورم زبیداری
 شب فراق توام لاله روید از دامن
 ز بسکه دیده فروریزد اشک گلناری
 شب وصال تو تشخیص سر زیا نتوان
 ز بسکه دیده زدوق تو کرد سرشاری
 ربودی از کف خاقان دل و شکستی باز
 مکن مکن صنما بیش از این دل آزاری

دیدم امروز نازنین پسری
کز نظیرش نداد کس خبری
خون بهائی دهد زروی کرم
گر کند سوی کشته اش گذری
عقل در صورت تو حیران است
ملکی تو بصورت بشری
قوتش از سلسبیل گویا بود
کس نیرورد این چنین پسری
دل سنگت از سنگ سختتر است
آه خاقان نمی کند اثری
دید تا کیوان خرام مشتری
گشت از آن هندوی بام مشتری
میزند خورشید در بام فلک
نوبه خوبی بنام مشتری
ای صبا از من سکندر را بگو
آب حیوان شد بجام مشتری
زهره میرقصد ازین شادی بچرخ
چرخ می گردد بکام مشتری
همچو غنچه از نسیم صبحدم
بشکفت دل از پیام مشتری
گر بنوشد باده غیر از بزم تو
تا ابد بادا حرام مشتری
می رود دل از پیش هرسو به بین
صید وحشی گشته رام مشتری

ماند سرو بوستان ایدوستان
پای در گل از خرام مشتری
تلخ کامان را بکام از لطف بین
شهد میریزد کلام مشتری
هر کسی پابست در دام کسی است
گردن خاقان و دام مشتری
در دل عشاق و در دام بتان
شد قیامت از قیام مشتری
عکس خورشید در آئینه هویدا کردی
دست و بازو تنبازم یدو بیضا کردی
چون پری روی در آئینه نمودی ما را
چون پری برده بخود واله و شیدا کردی
چون شدی جلوه گر مصروفایوسف را
بیکی عشوه در آن مرحله رسوا کردی
یوسف اربرد بعالم ز زلیخائی دل
عالمی را بیکی غمزه زلیخا کردی
بامیدی که امیدم براری
سپر دم جان باین امیدواری
مگو در هجر من چون زنده ماندی
که من خود مردم از این شرمساری
چو برما بگذری جانانگه کن
بهائی دارد آخر جان سپاری
بعشقت پای بندم تا قیامت
ازین بندم نباشد رستگاری

مکن کاوش بمژگان سینه ام را
غمّت در سینه دارم یادگاری
تحمّل میکند جور بتان را
چو خاقان نیست کس را بردباری
توسلطانى مسخر ملك حسنت
به پیش شاه باید خاکساری
دوش بادل بکنج پنهانی
شکوه میکردم از پریشانی
گفت بامن که ترك عشق بگوی
گفتم ای دل تو صبر نتوانی
گفت بگذر ازین خیال که نیست
ثمر عشق جز پشیمانی
گفتم آری ولی درین وادی
توسن آرزو همی رانی
تو میا از پیش که من رفتم
می کنم در رهش سرافشانی
دل چو بشنید این سخن از من
گفت رو رو که بادت ارزانی
کسی که دل زکفت برد کیست میدانی
ربوده اهرمى خاتم سلیمانی
چگونه دل بکف دلبری توانم داد
که میبرند دلش دیو و دد بآسانی
زخویش دور کن اغیار دیو صورترا
که میدهند فریب آخرت بنادانی

بشاخ وصل تو چون دست کوتهم نرسد
 ثمر ز تازه نهالت بغیر ارزانی
 مکن ملامت از ناله و فغان کردن
 تراست بیشتر از من فغان پنهانی
 برادرانه شوی یار غیر و بنشانی
 مرا بماتم خود همچو پیر کنعانی
 بگشا به کلیسا لب ای دلبر ترسائی
 از یاد نصارا بر اعجاز مسیحائی
 شبهای غمت همدم با درد و شکیبائی
 دل با من و من بادل در گوشه تنهائی
 رفتی تو و ماندم من در حسرت دیدارت
 ترسم که بمیرم من روزی که تو بازائی
 گفتی که شوی رسوا در عشق بتان آخر
 عاشق نکند هرگز اندیشه ز رسوائی
 ظلم است که من شکوه از تو بکسی گویم
 از دست تو چون نالم با این همه زیبائی
 در پای گلی بائل وقتست که بنشینی
 بسا یار پر چهره ای عاشق شیدائی
 خاموش دگر بنشین خاقان که نگار آمد
 در وصل مکن افغان ای بلبل شیدائی
 تو مگو گناه کاری بکشم بهر چه خواهی
 که بکیش خوب رویان گنهی است بیگناهی

سپه غمت ز هر سو بدلم هجوم کرد
چو هجوم روستائی بسرای پادشاهی
توشه‌ی بتو مسلم همه کشور نکوئی
بتو روی دادخواهان بامید دادخواهی
گنهم ز حد برون شد تو مگر ز لطف بخشی
بدرت نه - ادا دام رو بهزار رو سیاهی
بدل و بجان زارم بکن آنچه میتوانی
تو و این جفای بیچمدن و آه صبحگاهی
زغم تو ای ستمگر دل من ز غصه خون شد
نکنی اگر تو باور دهد اشک من گواهی
تو ممکن جفا بخاقان کدر سیده از جفایت
تف اشک او بماه و نم اشک او ب ماهی
فدای روی چو ماهت بتان فرخاری
اسیر چشم سیاه تو ترک تاتاری
ندیده کس چو رخت افتاب را تابان
ندیده مثل تو مه چشم چرخ زنگاری
هزار مرتبه میرم ز درد و زنده شوم
شب فراق تو در کنج غم بصد زاری
شنیده‌ام که عیادت کنی به بیماران
همی کنم ز شعف آرزوی بیماری
هزار عاشق دلخستہات چو خاقان هست
یکی چو او نبود در ره وفاداری

یوسف اربیند جمالت ای پری از تو آموزد شعار دلبری
لیلی و عدرا و شیرین بندهات از زلیخا و شکر شیرین تری
گر بر افزای قد زیبای خود رونق سرو و صنوبر میبری
در بهای بوسه گر خواهی توجان جان بکف آید زهر سومشتری

وصل او خاقان اگر خواهی طلب

سینه پر آتش و چشم تری

شوخی که مرده را بزبان آورد توئی

مستی که شور در دو جهان افکند توئی

خوبان گلند جمله ولیکن در آن میان

آن گل که بلبلان بفرغان آورد توئی

ترکی که تیر ناز بخون ریزیم مدام

پیوسته از جفا بکمان آورد توئی

بیمار عشقم و بطیبیم چه احتیاج

آن کس که دل ببرد و روان آورد توئی

خاقان اگر بمدح نکویان سخن کند

آنکس که نام او بزبان آورد توئی

داده ام باز دل خویش بچشم مستی

ایرفیقان شده از دست دل من دستی

از دل زار اسیران چه فغانها برخاست

تا تو در بزم رقیبان نفسی بنشستی

غم مخور قامت ای سرو اگر پست شده

چون توئی طالع فرخنده من ز آن پستی

ازدل و دیده من چشمه خون بگشادی
وسمه بر ابروی خود تا تو پریوش بستی
بود ربط من و تو از ازل و اکنون تو
بی سبب رابطه را ای بت من بشکستی
چون کند زندگی از دست تو خاقان که تواس
سینه خستی ز ستم دل ز جفا بشکستی
بگذاشت مرادر غم باز این دل هر جائی
کارم همه فریاد است چون بلبل شیدائی
تا کی ز غمت ای گل این شیفته چون بلبل
افغان کند و زاری بر شاخ شکیبائی
گفتی که کشم زارت و آنگاه شوم یارت
من بنده و تو سلطان حکم آنچه تو فرمائی
طوبی نبود هر گز مانند قدت زیبا
دارد ز کجا طوبی این خوبی و زیبائی
تا دل بخم زلفش دادم شده ام رسوا
فخر است هر عاشق را بدنامی و رسوائی
خاقان شده از عشق لیلی و ش خود امروز
دل باخته چون مجنون با این همه دانائی
دل زار مرا افکار کردی برای خاطر اغیار کردی
بمن بستی نگارا عهد یاری ولیکن سخت زود انکار کردی
وفا برو عده هر گز نکردی خلاف وعده ها بسیار کردی
مرا از رشک کشتی ز آنکه باغیر تماشای گل و گلزار کردی

بیك پرسیدنش خوشنود میکن
چو خاقان را زغم بیمار کردی
جان میرودم امروز دیگر بتماشائی
دل می‌طپدم گویا آید خبر از جائی
خواهیم ز کوه حسن با این همه استغنا
از خوش پسر شوخی رعنا قد و بالائی
هر روز بیکرنگی خون ریزدم ای یاران
کافر بت بیرحمی ظالم بچه ترسائی
چون صید تو گردیدم از کشتن من بگذر
از خون چومن حیفت تو دست بیالائی
گیسوش کشد دلرا ابروش برد جانرا
دل میکشدم جائی جان میبردم جائی
خاقان چومی وجانان افتد بکفت بنشین
در گوشه گلزاری یادامن صحرائی
آرام دل وجانی ای دلبر کرمانی
ای دلبر کرمانی آرام دل وجانی
صد یوسف کنعانی شد بنده رخسارت
شد بنده رخسارت صد یوسف کنعانی
ز آنرو که تو جانانی جانها بفدای تو
جانها بفدای تو ز آنرو که تو جانانی
ز آن لب بدرافشانی خون در دل یاقوتست
خون در دل یاقوتست ز آن لب بدرافشانی

تو خسرو خاقانی ای پادشه خوبان

ای پادشه خوبان تو خسرو خاقانی

منم کشته نرگس نیم بازی زخود رفته از غمزه مست نازی

زهر یار هر عاشقی خواست چیزی من و جلوه قامت جلوه سازی

تنی خسته دارم ز آهونگاهی دلی بسته دارم ز زلف درازی

پریشانم از کاکل صید بندی خروشانم از چنگل شاهبازی

چه پرسی ز خاقان که چونست حالت

خرابست حال وی از ترک تازی

ساقی بیار باده ز جام تهمتنی

کین زال روزگار بمن کرد بهمنی

تر دامنم مگوی که دارد بکیش عشق

آلوده محبت تو پاک دامنمی

کوشی بکاری ایدل زار از بروزگار

در کار یار کوش که کاریست کردنی

گر بگذری بکعبه تو ای نازنین صنم

آید مقیم کعبه بکیش برهمنی

هر دم روان بکوی تو صد کاروان دل

با اینکه نیست در عشق تو ایمنی

مسکین کوی یار شو ایدل بروزگار

تا هر که بنگرد بتو گوید هو الغنی

از فخر پای بر سر خورشید می نهی

خاقان اگر پیاپی نگاری سرافکنی

چون شوی از غمزه بغارتگری
 دل ز همه خلق بغارت ببری
 وصل ترا هر دو جهان گر بهاست
 سود کند هر که شود مشتری
 ختم نموده است خداوندگار
 در رخ تو صنعت صورتگری
 دیده بدوزند ملائک ز حور
 جلوه کند گر بهیشت این پری
 پرتو رویت بجهان بشکند
 رونق آئینه اسکنندری
 غوص نکرده است دگر روزگار
 از صدف چرخ چنین گوهری
 مهر فلک گفت بخاقان ترا
 شمه هر قصه نکو منظری
 چه شود جانب حسرت نگری
 کور آن چشم که گردد نگران
 از سر مهر گشائی نظری
 باوجود تو بسوی دگری
 شاهد از لعل لب میریزد
 ای که از شیرۀ جان خوبتری
 دوستان تازه جوانی دیدم
 دشمن جانی و نور بصری
 مرده باد صبا جان بدهم
 گر بیارد ز وصال خبری
 جان براد تو بیک عشوه دهم
 نیست درعشق جز اینم هنری
 وصف حسنت کی تواند خاقان
 وصف کردیم ولی مختصری

بر جانب ما نظر نداری بر خاک رهی گذر نداری
 چشمت بکرشمه عالمی را بگرفتد و تو خبر نداری
 این بار بعجز جان فرستم ای دل تو مرو هنر نداری
 ترسم نرسی باوج در عشق ای دل تو که بال و پر نداری
 افغان من از برای این است ای ناله چرا اثر نداری
 شد خشک لبم ز دردت ای دل کز بهر چه چشم تر نداری
 از بسکه نثار یار کردی دیگر بصدف گهر نداری
 چون روز جزا شب فراق ای شب تو مگر سحر نداری
 ای ناله غمزه نکویان جز سینه من سپر نداری
 وام از لب لعل او توان کرد ای طوطی اگر شکر نداری
 آزادی و بنده تو عالم ای سرو چرا ثمر نداری
 ای خسرو ملک جان خاقان
 از مملکتت خیبر نداری

ترکیب بند

رحمی بمن ای جوان که پیرم	تو پادشهی و من فقیرم
در پای تو افتم و بمیرم	دارم سر آنکه بوسمت دست
خورشید نمیشود نظیرم	گفتی نبود بخوبیم ماه
هستی تو نگار دل پذیرم	آری تویی ز ماد و خورشید
ای شوخ بچشم تو اسیرم	دانند همه ز مردمان من
مژگان تو زد بسینه تیرم	چشمان تو برد از کفم دل

رحمی بمن ای نگار رحمی

بر عاشق دل فکار رحمی

نخل قند دلبران شکسته	تا سرو قدمت بیباغ رسته
از رشك بخون دل نشسته	چون روی تو گل نظاره کرده
خون از رك جان خلق بسته	تا تیر مژه زدی بدلبها
گردید هلال زار و خسته	از سهم کمان ابروانت
ای دلبر دلکش خجسته	ایشاهد ترك ظلم پیشه
ما صید توایم پای بسته	میل تو اگر بود بد نخجیر

بنشین ز سر جفا و برخیز

برخیزو ز لطف خون ما ریز

آن سروروان چو از چمن رفت جان بهرمشایعت ز تن رفت

با آنقد ورخ چو رفت از باغ رونق ز صنوبر و سمن رفت

تا تیر تو از دلم برون شد خونها ز دل فکار من رفت

از عشق تو صد جفا و بیداد بر پیرو جوان و مردوزن رفت

از چشم توای بت ختائی صد جور باهوی ختن رفت

از شعله حسن سرکش تو صد سوز بشمع انجمن رفت

آن کیست که نیست در کمندت

افتاده ز قامت بلندت

وصف تو چسان کنم که شاهی عشاق ستاره و تو ماهی

هر لحظه مرا مکش چه خیزد از کشتن میور بیگناهی

مژگان تو ریخت خون دلها چشمان تو میدهد گواهی

کشتی من زار و نیست باکت از کشتن بیگنه چه خواهی

ای آنکه بقدر نظیر سروی وی آنکه بچهره رشک ماهی

ز ابروت بمن اشارتی کن پیوسته اگر نه گناه گاهی

من کشته ناوک کمانت

سرگشته چشم و ابروانت

تا چند بمابناز باشی از مهر باحتراز باشی

تا کی نکنی سخن بما چند تو دشمن اهل راز باشی

ای شوخ مکش بتیغ جورم هر چند تو دلنوار باشی

ای دلبر نازنین که در حسن تو رشک ده ایاز باشی
یا رب بمیان سرو قدان پیوسته تو سر فراز باشی
گر لطف کنی تو کام خاقان
کام تو روا شود ز دوران

محمد رضا زمانی
دیپلمیرزادی

ساقی نامه

چمن تازه شد باز چون روی یار
بده ساقی آن باده خوشگوار
ز گلبن شده یوسف گل عیان
جهان گشته همچون زلیخا جوان
بیا نازمی چهره گلگون کنم
فلکرا ازین غم جگر خون کنم
بده ساقی آن جام گوهرنگار
که باشد ز جمشید جم ینادگار
چو مستان بسوی گلستان رویم
بسوی گلستان چو مستان رویم
چو ناهید برگیر جام شراب
که گردد عیان از کفت آفتاب

بیا ساقیا در چمن شوچمنان
 بکن ساغری پرز خون رزان
 بمن ده که مست خراب توام
 جگر خون چو جام شراب توام
 بده ساقی آن باده لعل رنگ
 کد دارم دلی چون دهان تو تنک
 صدف گر خورد قطره ز آن شراب
 بر آرد بجای گهر آفتاب
 مغنی ایباغ می از ناله کن
 چو بلبل دمی در چمن ناله کن
 فلک روز و شب بر سر کینه است
 که او را بما کین دیرینه است
 بمیخانه مارا صلائی بز
 سرچرخراپشت پائی بز
 بیا ساقی ای اصل اندیشهام
 کد گردون زده سنک بر شیشهام
 بده ارغوانی شرابم کزان
 زخم سنک بر شیشه آسمان
 بیا ساقیا جان فدای تو باد
 سر میکشان خاکپای تو باد
 کرم کن مرا یکدو جام دگر
 که شوق شرابم فتاده بر

بده ساقی آن ارغوانی شراب
 که خون میخورد از غمش آفتاب
 خوردگر از آن مور مستی کند
 بشیر ژیان چیره دستی کند
 از آن می که اکسیر جان گشته است
 چو خورشید از خم عیان گشته است
 خوش آن می که رخ ارغوانی کند
 اگر پیر نوشد جوانی کند
 از آن می که دارد ز آتش نشان
 شود دست ساقی چه آتش فشان
 زند شعله در خرمن درد و غم
 کند مرد درویش را محترم
 شنیدم که مستی بمیخانه دوش
 همیگفت این نکته بامی فروش
 بجامی دهم نقد ایام خویش
 بیا وبگیر وبده جام خویش
 بیا ساقی ای مشتری رای من
 بده باده ای زهره سیمای من
 از آن لعل یاقوت بر ده مرا
 ز آئین شاهان خبر ده مرا
 سر فتنه دارم چو چشمان یار
 که از فتنه جویان برارم دمار

ستانم بسر پنجه تاج از شهان
 شوم سرخ رو در میان مہان
 اگر قطره نوشم از آن شراب
 نہ شیدہ گذارم نہ افراسیاب
 تہمتن صفت سوی ترکان شوم
 بآورد گاہ سترکان شوم
 مغنی از آن نای نائی بزن
 پی بینوایان نوائی بزن
 سـرو دی بمیـخانہ آغاز کنن
 بآئین جمشید جم ساز کن
 بیـا ساقی آن آتـش زندگی
 کہ دارم از آن چشم پایندگی
 بمن دہ کہ تا از پی کارزار
 چو رستم روم سوی اسفند یار
 بدور آر آن جام جمشید را
 بچرخ آر در چرخ ناہید را
 فرح بخش عشرت پسندان توئی
 دوائ دل درد مـندان توئی
 توئی چارہ ساز دل زار من
 توئی سیم تن سنگدل یار من
 بصد شوق مجنون دل خستہ را
 ہماندل بدام بلا بستہ را

کنی گِر نوای نشابور سباز
بسوی عراق آوریم از حجاز
بیک جرعه از بیدلی یاد کن
غمینی ز بند غم آزاد کن
بزن چنک بر پرده ارغنون
که از پرده ناهید آری برون
ز دی وز فردا مرا کلام نیست
جز این یک نفس نقد ایام نیست
کجا شد فریبون فرخ نژاد
کجا رفت کیخسرو پاک زاد
سیاوش و دانا و بهمن چه شد
نریمان و سام و تهمتن چه شد
نمانده ز شاهان عالم نشان
بجز جام گو مانده از جم نشان
بدد ساقی آن جام و جم زنده کن
ز جامم چو جم نام پاینده کن
که چون بهمن امروز شاهی کنم
ز زال فلک کینه خواهی کنم
شنیدم ز خاقان که میگفت درش
بآن سست پیمان بت سخت گوش
تو تا رایت حسن افراستی
کس از شاه و درویش نشناختی

کنی بعد اگر تو از اینسان جفا
 برم شکوهات را بشیر خدا
 علی آنکه داماد پیغمبر است
 ولی خدا ساقی کوثر است
 ز شمشیر او دین پیغمبری
 جهان گیر چون خسرو خاوری
 از این جوهر این گوهر تابناک
 جهان کرد از ظلمت کفر پاک
 عیان از کفش گشته نور خدا
 بداللهیش را دو عالم گوا
 امیر همه مؤمنان جهان
 وصی نبی آشکار و نهان
 بلا فصل باشد نبی را وصی
 کسی کو نهد پا بدوش نبی
 چو بر دوش پیغمبر او پا نهاد
 ز طاق حرم جمله بتها فتاد
 بهم بر شکست آن شه کاینات
 چه طاغوت و جبت چه عزى ولات
 حریم حرم را ز کفر و خلل
 نبی کرد و بشکست لات و هبل
 زهی ای شهنشاه کشور گشای
 مرا دست گیرای تو دست خدای

خدا نیستی لیك سرّ خدای
عیان است از تو بهر دو سرای
تو بخشنده رزق خوبی وزشت
تو قسمت کن دوزخی و بهیشت
بجائی که یزدان نهادست دست
نهادی تو پا ای شه حق پرست
ز بهر نبی جان فدا کرده
فدای تو جانم چها کرده
نگین سلیمان در انگشت تست
زمین وزمان جمله در هشت تست
تو آنی که جبریل روز و غا
سرائید در وصف تو لافتنی
وصی نبی و ولی خدا
برازنده افسر انما
چو شمشیر کین بر کشی از نیام
بدشمن شود زندگانی حرام
چو خاک در آستان توام
بجای سگان پاسبان توام
ز الطاف تو پادشاهی کنم
تحکم زمه تا بماهی کنم
سمند فلک زیر زین من است
زمین جمله زیر نگین من است

ترا چاکرو عالمی راشہم
بسر چترو افسر زمہر ومہم
غلام درت تاجداران تمام
ولی ہمچو خاقان نداری غلام
بتضمین سه بیت از سخن گوی طوس
بمدح تو آرم پس از خاکبوس
چه گفت آن خداوند تنزیل ووحی
خداوند امر و خداوند نہی
کہ من شہر علمم علیم در است
درست این سخن قول پیغمبر است
گواہی دہم کین سخنہا از اوست
تو گوئی دو گوشم پر آواز اوست
خداوند گارا بروز نشور
بنوشان مرا ز آن شراب طہور
کہ سر خوش خرامم بیباغ جنان
ز جام تو ای ساقی کامران
بجان ودلت هست خاقان غلام
سخن ختم کردم بدین والسلام

المثنوی

یکی زد طعنه بر مجنون دل‌ریش
که تا کی میزنی بر دل زغم نیش
جوابش داد کای از عشق عاری
ز دل‌داری نخوردی زخم کاری
خدنگی بردلت نامد زشستی
نیفتادی ز پا از دست مستی
همانا شور شیرین بر سرت نیست
حدیث عشق لیلی باورت نیست
بگفتا من ندانم کیست لیلی
که بی او نیست خاطر را تسلی
بگفتا آنکه بالایش بلای است
چو من صد مبتلایش مبتلای است
بطرف رو کمندی دام دلها
بلب قندی چه قندی کام دلها
رخش گلبرگ اما تازه وتر
دهانش حقه اما پر ز گوهر
ذقن باشد حباب لجه نور
دهان کان نمک یاپسته شور

میان موئی که آنهم در میان نیست
 شکم چمی که آنهم کم زجان نیست
 مراجان بر لب آمد از فراقش
 تو گو فارغ نشین از اشتیاقش
 تو خاقان گر بدل داری غم یار
 ز حرف این و آن خاطر میازار

الرباعیات

این گل رخ یار گلعداری بوده است
 این نرگس چشم مست یاری بوده است
 این لاله غرق خون که اندر باغ است
 دل باخته و داغ داری بوده است
 وله ایضا
 خط آمد و گرد عارض یار گرفت
 از یار کناره یار واغیار گرفت
 دیدی که زبیداد تو در آخر کار
 از آه من آئینه زنگار گرفت
 وله ایضا
 شوخی که ز زلف ماه او هاله گرفت
 از تب گل رویش صفت لاله گرفت

من از تب شوق خال او میسوزم
کام از لب جان فراش تبخاله گرفت
وله ایضا
از خون دلم سرشك گلزار شده است
این چشمه ببین که رشك گلزار شده است
من جان بیهای وصلت آرم گویم
زالی است که یوسفی خریدار شده است
وله ایضا
جاناز دل تو سخت تر سنگی نیست
شمشیر مکش که با توام جنگی نیست
خواهی که اگر تمام عالم بکشی
تو پادشهی زتیغ تو ننگی نیست
وله ایضا
خاقان که ز هجرت اشك گلگون میریخت
وز تیغ غمت زچاک دل خون میریخت
خونی که ذخیره داشت اندر دل ریش
دیدم که ز چشم خویش بیرون میریخت
وله ایضا
یارب که ترا خزان بگلشن نرسد
بر سرو قد تو دست بهمن نرسد
شد دست من از دامن وصلت کوتاه
ترسم که دگر ترا بدامن نرسد

وله ایضا

خضم تو همیشه در چه بیژن باد
پیوسته بهار عمر او بهمن باد
اعدای ترا مدام همچون غلیان
آتش بسر و سلسله در گردن باد

وله ایضا

با آن رخ تابنده به من رو نکند
سویم نظری به چشم و ابرو نکند
از شعله آه من نترسد آری
آتش اثری با آتشین خون نکند

وله ایضا

از جای چو آن حور لقا برخیزد
بس فتنه خوابیده ز جا برخیزد
خورشید رخس زخا گرفتست کسوف
زین فتنه دگر چه فتنه ها برخیزد

وله ایضا

در حضرت شاه عذر خواهی خوشتر
شرمند گیم ز بیگناهی خوشتر
بی پا و سری بی پای خم خوش میگفت
مسکینی ما ز پادشاهی خوشتر

وله ایضا

ای دلبر سرو قد سیمین پیکر

ای از تو عیان سه معجز پیغمبر

من وصف ترا ز حسن تو میگویم

موسی کف و عیسی دم و یوسف منظر

وله ایضا

از وعده وصلت ای صنم شاد شدم

از بند غم فراق آزاد شدم

در محنت انتظار کشتی تو مرا

گویا صنما ترا من از یاد شدم

وله ایضا

یاری دارم که جور و کین کاروی است

جان زار ویست دیده خونبار ویست

گویند بمن که دست از این یار بدار

دلرا چکنم که دل گرفتار وی است

وله ایضا

کافر بچه که لعل خندان دارد

دل بردودگر خواهش ایمان دارد

آورد شپان بزیر فرمان بنگر

حسن حسنم حکم سلیمان دارد

وله ایضا

يك قطره می از حشمت دارا خوشتر

بوی قدح از دم مسیحا خوشتر

پر کن قدحی بطرف گلشن ساقی

کز خنده گل گریه مینا خوشتر

وله ایضا

دردا که ستم شعار یاری دارم

از ناوك او دل فکاری دارم

خاقان اگر آن دلبرم آید. بیرم

از بهر نثار جان زاری دارم

وله ایضا

بازم زده آتش آتشین رخساری

خورشید قصب پوش قبا گلناری

ناوك فکنی کمان بدستی مستی

زیبا ببری ستم گری خونخواری

المراثی

در حیرتم که چرخ چرا غرق خون نشد

در ماتم حسین زمین واژگون نشد

چون آفتاب یثرب و بطحا غروب کرد

رخسار آفتاب چرا قیرگون نشد

افتاد آسمان امامت چو بر زمین
سنا کن چرا سپهر و زمین بی سکون نشد
جان جهان ز جسم جهان رفت وین عجب
کین جان سخت از تن یاران برون نشد
آن تیره شب دریغ که در دشت کربلا
بر رهنمای خلق کسی رهنمون نشد
خاقان بمام شه دین گفت با فغان
معدوم از برای چه این جرخ دون نشد
دردا که زندگی بدو عالم حرام شد
کین چرخ سفلہ دشمن دین را بکام شد
گردون بسوخت ز آتش غم جان فاطمه
شرمی نکرد از دل سوزان فاطمه
از تند باد کینه مروانیان دریغ
پژمرده گشت نو گلستان فاطمه
دامان خاک گشت زخونش چو کان لعل
آن گوهریکه بود بدامان فاطمه
از عرش رستخیز دگر گردد آشکار
در روز رستخیز زافغان فاطمه
خاقان بیای عرش برین گفت جبرئیل
واحسرتا ز دیده گریان فاطمه
از تند باد حادثه چون نخل دین شکست
از آن شکست پشت رسول امین شکست

کردند بر سنان سر سلطان دین دریغ
 افتاد آسمان شرف بر زمین دریغ
 بر پیگر امام زمان زاده زیاد
 بکشد صد هزار کمان از کمین دریغ
 در آسمان بماتم سلطان دین حسین
 تا حشرش کر عیسی کردون نشین دریغ
 چون آفتاب آل بنی بر زمین فساد
 گردش از آسمان وسکون از زمین دریغ
 تا جان باو سپارد وجان گیرد از عدوش
 خاقان نبود در صف آندشت کین دریغ
 واحسرتا که خانه ایمان خراشد
 دلها ز تاب آتش حسرت کبابشد
 پنهان بخواك تیره چو شد ماه مصطفی
 رخسار ماه تیره شد از آه مصطفی
 شد سر نکون ز گردش این چرخ و از کون
 از تند باد حادثه خراگاه مصطفی
 از بهر ماتم شه دین فخر او صیاً
 بودند ابیناً همه همراه مصطفی
 دل خون شود ز دیده گریان فاطمه
 واحسرتا ز ناله جانگاه مصطفی
 خاقان زسیل حادثه دین را خرابدید
 ز آن ظلمها که شافع یوم الحسابدید

بفشرد پای در ره صبر و رضا حسین
 باحق نمود وعده خود را وفا حسین
 بادا فدای خا کرهش صد هزار جان
 چون کرد جان بامت عاصی فدا حسین
 در روز کار زینت آغوش مصطفی
 در روز حشر پیش رواوصیا حسین
 خاکم بسر که از ستم روزگار گشت
 غلطان بخاک معرکه کربلا حسین
 فریاد از آن دمی بصرای کربلا
 شد بر بالای دشمن دین مبتلا حسین
 آه از دمی که شکوه کند پیش دادگر
 در روز رستخیز سر از تن جدا حسین
 نزد شفیع روز جزا از جفای شمر
 آید بشکوه همراه خیر النساء حسین
 خاقان درین معامله خاکم بسر شود
 چون داد خواه روز جزا دادگر شود
 از دود ظلم تیره رخ آفتاب شد
 بنیاد دین ز سیل حوادث خراب شد
 آن زاده زیاد نه آن زاده زنا
 اندر حجاب و آل نبی بی حجاب شد
 دردشت ماتم اشک یتیمان چو بحر گشت
 در بحر غم سرا دق عصمت حجاب شد

خاقان ز آب کوثرش آتش بدل فتاد
تا با خبر ز تشنگیش بو تراب شد
شیر خدا کجاست که در دشت کربلا
از چنک گرک یوسف خود را کندرها
ای ساکنان عرش زدل ناله بر کشید
این داوری ز شمر بر دادگر کشید
آن ناله که در غم یحیی کشیده‌اید
در ماتم حسین علی بیشتر کشید
آتش بجان ز حسرت خیر النساء زید
از دل فغان بیاری خیرالبشر کشید
لب تشنه چاک کرد جگرگاه شاه دین
ساغر ز آب دیده و خون جگر کشید
بر سینه زمانه ز ماتم زنید چنک
در دیده سپهر زغم میل در کشید
سبط نبی چو طایر در خون طپیده است
ای طایران قدس بخون بال و پر کشید
ای ساکنان خاک چو خاقان درین عزا
افغان ز دل بگنبد افلاک بر کشید
در ماتم حسین بتن جامها درید
فریاد الامان بدر کبریا برید
هر سود لابه نیزه سر سروری ببین
غلطان بخاک و خون ز جفا پیکری ببین

گریان بدرد داغ پدر کودکی نکر
دلریش از فراق پسر مادری بیهین
بر خرمن حیات جوانان هاشمی
از کینه یزید لعین اخگری بیهین
بر کشتگان آل بنی از جفای شمر
خاقان بدشت کرب و بلا محشری بیهین
روزی که بر سنان سر آن سرو زآن زدند
آتش به پیگر همه انس و جان زدند
دردا که نو چشم پیمبر شهید شد
دوران چرخ سفلہ بکام یزید شد
از بخت خویش وهستی خود وامصیبتا
کامید وار این شد و آن نا امید شد
صبح امید آل بنی تیره شد چو شام
بر اهل شام آه که چون صبح عید شد
از دود آه و گریه ماتم درین عزا
گردون سیاه و دیده انجم سفید شد
حاصل مباد کام تو تا حشر ایفلک
حاصل چو از تو کام یزید پلید شد
خاقان بماتمش مرثه تر کن که روز حشر
درهای خلد را مرثه تر کلیه شد
آل بنی ز جور فلک در بدر شدند
در هر خرابه ناله کنان فوحه گرشند

یارب همیشه دیده خورشید تار باد
تاروز حشر سینه کردون فگار باد
داد از زمین و چرخ که بیداد کرده اند
این بیمار باشد و آن بر قرار باد
شهباز صید کرکس مردار خوار شد
نسرین چرخ چرخ بلارا شکار باد
پیوسته چشم زال فلک از خدنگ غم
تاریک همچو دیده اسفندیار باد
بر باد داد خرمن هستی شاه دین
از آه ما بحرمن گردون شرار باد
شد تشنه کام کشته چو سلطان دین حسیق
در کام آب زندگیم ناگوار باد
چون از پی شفاعت ما جان نثار کرد
خاقان بمرقد شه دین جان نثار باد
منت خدا را که فلک هست چاکرم
شاهنشاه جهانم و درویش این درم
وله ایضاً
ای فلک باز چه کردی بجایان ظلم عیان
کز ثری تا بثریا همه در آه و فغان
این چه غوغاست که برخاسته از جن و بشر
این چه شور است که ره یافته در کون و مکان

این چه بیداد که آشوب زمان است وزمین
 وین چه آشوب که بیداد زمین است وزمان
 این چه زخم است که هرگز نستاند مرهم
 وین چه درد است که هرگز نپذیرد درمان
 ماتم سبط رسول ثقلین است مگر
 که بود در ثقلین این همه آشوب و فغان
 شه فرخنده نسب فخر عجم میر عرب
 تشنه دشت ستم کشته تیغ عدوان
 آه از آن شب که ز گمراهی دوران دورنگ
 راه گمگشت بر آن راهنمای دو جهان
 آه از آن روز که دست فلک بیسر و پای
 شهبوارانرا در ماریه بگرفت عنان
 آه از آن ساعت که کین بنی سفیان گشت
 نو جوانان بنی هاشم در خاک طیان
 آه از آن لحظه که سر بر کف و جان بر لب شد
 بسوی دشت بلا آنشه لب تشنه روان
 جز کمان هیچ سئوالیش نه از هیچ دهن
 جز سنن هیچ جوابیش نه از هیچ زبان
 لب پیکان ضلالت بلبی یافت قرار
 که مکیدیش همی ختم رسالت بدهان
 آه آن سر که بدامان نبی داشت مقام
 آه آن تن که در آغوش علی داشت مکان

از جفا گشت مقامش بدل تیره خاك
از ستم گشت مكانش بسر نوك سنان
شد بتاراج حوادث زجفا آنخرگاه
كز شرف قبه آن بود فراز كيوان
دخترانی كه ندیدی رخشان مهربخواب
مو پریشان و خراشان رخ و باآه و فغان
وارد شام شدند آن حشم ناله و آه
واحسینا همه را ذكر لب و ورد زبان
آل مروان بنشاط از غم آل یاسین
آل یاسین بغم از شادی آل مروان
لبفرو بند كه در شام برایشان چه گذشت
كه کسی را نبود طاقت آن ای خاقان

تمت المراثی

بلبل بنوحه گفت بمن دوش در چمن
گل شد ز گلستان و گلستان خراب شد
هر بلبلی بماتم گل گریه میکند
از سوز نغمه اش دل عالم کباب شد
پژمرده گشت برگ درختان چوبخت دهر
آمد زمان پیری و عهد شباب شد
گویا كه پور زال ره نیستی گرفت
باز این چمن ز سطوت بهمن خراب شد

خاقان ز بسکه بلبل بیدل زغم گریست
نه آسمان بیحر سرشکش حباب شد
چه شکر گویمت ایرشك ماه کنعانی
که از تو گشت بد روزگار بر من خوب
شپم که بود ز هجرت چو دیده یوسف
کنون ز وصل تو آمد چو دیده یعقوب

المتفرقات

آن دلفریب از ره دلجوئی و وفا
گفتا که دل زدست تو ای بینوا که برد
دزدم نه کا کلت که در قید کرده
دائم که غمزه برد ندانم کرا سپرد
وله
زایر کعبه به بینید که چون
از خرابات میغان می آید
بسته زَنّار و گسته تسبیح
دل و دین داده چسان می آید

رو نهاده است باسلام زکفر
هر قدم شکر کنان می آید
بسکه از عجز جفا دیده ز چرخ
پیش ساقی باهان می آید
عمر را کرده بتقوی ضایع
این دم افسوس کنان می آید
وله

آن کابتی که بر رخ تو خط رقم نمود
بسیار خط بروی تو زیبا نوشته است
در حیرتم از این که مگر منشی قضا
بر روی مهر خط چلیپا نوشته است
وله

دانی چرا سپردم در وصل جان نگارا
با هجر زنده بودن دشوار بود ما را
باشمع خویش گفتیم سوزو گداز خود را
آخر زپرده بیرون دادیم راز خود را
وله

چون من کسی نداند قدر و بهای خود را
محمود میشناسد قدر ایاز خود را
وله

عجب دارم از ناقه مجنون نگرده
چو لیلی وش من بمحمل نشیند

وله

طرد بکف جلوه کنان هر طرف
تا همه خلق آورد اندر کمند

وله

ضیا از مهر رویت وام کردند
پس آنکه ماه تابان نام کردند
مرا مجنون ترا لیلی شمردند
مرا رسوا ترا بدنام کردند

وله

حالاوتی که خضرا ز آب حیوان است
کسی که کشته تیغ تو گشت میداند

وله

در سینه دلرا بشکنی در دست من پیماندا
آخر چرا باید شکست ای سنگدل پیمان خود

وله

از فراق لعل میگونم مرا
باده غیر از خون دل در جام نیست
لطف تو در کوی تو دارد مرا
ورنه خاقان پای بند دام نیست

وله

دلم بقید محبت چنان گرفتار است
که از کمند تو او را امید رستن نیست

مزن تو سنگ جفا بر من ایستم پیشه
که شیشه دل من قابل شکستن نیست
وله

دست فراق تو گریبان گرفت
جامه بتن چاک زد و جان گرفت
کشور حسن تو خط آسان گرفت
اهرمی ملک سلیمان گرفت
عاشق بیدل ز جهان دست شست
دست زد و دامن جانان گرفت
وله

مهر رخت ای صنم جای مسیحا گرفت
صبر من از حد گذشت کار تو بالا گرفت
جامه جان چاک شد از ستم دل فغان
دشمنیش کم نبود در دل من جا گرفت
لاله ز رشک تو دست در کمر کوه کرد
از غم چشمت غزال دامن صحرا گرفت
وله

ز رفتن تو مرا کار آد و شیون بود
من از جرائی تو مردم این چه رفتن بود
بیاد سرو قدت ز اشک لاله گون عمری
کنار دامن من جویبار گلشن بود

ز شوق بوسه بدستم زنم که این روزی

بدامن گل نو خیز پاك دامن بود

وله

دلم از دست او بتنگ آمد

تا کی از دست او کنم فریاد

از تمنای وصل تو ایدوست

درگذشتیم هرچه بادا باد

گر همه یوسف زهانه شوند

بکسی دل دگر نخواهم داد

میتواند شد ای خردمندان

گوهری را بدست طفلی داد

وله

همه خوبان ز چشم بد ترسند

من ازان چشم خوب میترسم

وله

تیر تو بر جان رسید جان مرا شاد کرد

صید بجان آمده از قفس آزاد کرد

زاهد و منع ایصنم در همه دیر و حرم

جز بتو کی راز گفت جز بتو کی یاد کرد

بار غمت را بجان میکشم و میبرم

باور من گر نشد دل بمن امداد کرد

تـمـت